

مطالب کتاب حاضر در زمان‌های مختلف و به مناسبت‌های مختلف نوشته شده است. هم موضوع‌شان با هم فرق دارد و هم قالب‌شان. بیشترشان را می‌توان طنز نامید و یکی دو تا را هم شوخی. شاید تنها ویژگی مشترک این مطالب لبخندی است که قاعدتاً باید بر لب خواننده بنشانند، اگر بتوان در این مقوله از قاعده سخن گفت.

و اما در این باره که چرا «بیات» و آیا نویسنده نمی‌توانست چند مطلب تازه‌تر همراه با این مجموعه ارایه کند، همانگونه که آن قدیم‌ها نان‌های بیات شب‌مانده را لابلای نان‌های داغ و تازه به مشتری قالب می‌کردند، باید گفت که نویسنده‌ی این کتاب موجود ترسویی است و وقتی دیگران با شنیدن واژه‌ی نان داغ بلافاصله یاد کباب داغ می‌افتند او فقط می‌تواند به سیخ داغ فکر کند.

بر او ببخشایید؛ دست خودش نیست.

از آن گذشته هر چند شمردن دندان‌های اسب پیشکشی، بر خلاف تمامی ادعاها، بسیار رایج است ولی به رخ کشیدن آن هنوز هم در عالم رندان «بی‌مرامی» به حساب می‌آید.

دو تا از این مطالب در نشریات کاغذی چاپ شده و سه تا هم در وبلاگی موقت، متعلق به یک کارگاه نویسندگی که مخاطبین محدود و مشخصی داشت، منتشر شد. بقیه در جایی منتشر نشده است.

برای آسان بودن مطالعه اغلب دیالوگ‌ها به شکل نوشتاری، و نه محاوره‌ای، نوشته شده ولی با توجه به حال و هوای داستان‌ها در بعضی موارد هم این قاعده رعایت نشده است. هنگام جمع و جور کردن این کتاب اول می‌خواستم نوعی یکسان‌سازی در این مورد انجام دهم، دست‌کم در مورد هر مطلب به طور جداگانه، ولی بعد فکر کردم نباید بعضی وقت‌ها بعضی چیزها را زیاد جدی گرفت. به هر حال چنین مواردی را «همینطوری» نوشتم و خواننده‌ی نکته‌سنج هم لطف خواهد کرد و آنها را همین‌طوری خواهد خواند.

حبیب‌الله کلانتری - خرداد ۹۷

دیالکتیک	صفحه ۳
بُزیه چیزی یه جا	صفحه ۱۶
EQ	صفحه ۳۳
به ایران نرو، آنفی!	صفحه ۴۰
فرضیه	صفحه ۵۰
دعوا	صفحه ۵۴
حباب	صفحه ۶۴
از فرمانداری تا شرکت برق	صفحه ۶۹
جواهر مرند	صفحه ۷۵
کارشناس	صفحه ۸۱

پاییز ۸۸ - مجله‌ی چلچراغ خبری را که روزنامه‌ی دیلی تلگراف از قول رسانه‌های دولتی کوبا منتشر کرده بود، نقل کرده بود مبنی بر اینکه مردم کوبا به علت تأثیر بحران اقتصادی جهانی و کاهش تولید کارخانه‌ها با بحران بزرگی به نام «بحران کاغذ توالت» روبرو شده‌اند و به همین دلیل راه چاره را در استفاده از پارچه و روزنامه دیده‌اند. بعد هم مجله‌ی چلچراغ شرحی در باره‌ی جناحی نبودن و یک‌دست بودن روزنامه‌های کوبا داده بود و از خواننده خواسته بود که بگوید اگر کوبایی بود، هنگام استفاده از روزنامه پس از قضای حاجت کدام یک را زیر پا می‌گذاشت، اصول سیاسی یا اصول بهداشتی. و جواب این سؤال را به مسابقه گذاشته بود. طنز «دیالکتیک» در جواب این سؤال نوشته و فرستاده شد. چاپ نشد.

دیالکتیک

- فرناندو... فر... نان... دو! آهای فرناندو، آها ا ا ا ی...-

- چیه دون میگل، چرا داد می‌زنید؟ کجا هستید؟

- دون میگل و مرض! صد بار گفتم بگو رفیق میگل. تازه می‌خواستی کجا باشم؟ در اجلاس سران سازمان ملل که نیستم، توی توالت گیر کرده‌ام. توالت وسطی. کاغذ توالت تمام شده. برو از انبار مجتمع یک بسته بگیر و بیار و از لای در بده من. حواسم نبود موقع آمدن...-

- حواستان خیلی وقت است که نیست، دون میگل. ببخشید باز هم دون میگل گفتم. ولی آخر چطور رفیق صدایتان کنم؟ شما بیشتر از هفتاد سال دارید.

- فعلاً یک بسته کاغذ توالت بیار، بعداً در باره‌اش حرف می‌زنیم.

- گفتم که خیلی وقت است حواستان نیست. سه هفته است که مشکل شروع شده آنوقت الان دارید...-

- راست می‌گویی. یادم آمد، کاغذ توالت گیر نمی‌آید. به خاطر بحران اقتصادی. خب لااقل چند تکه روزنامه بیار.

- به این سادگی نیست، دون میگل. روزنامه هم دم دست نیست.

- نمی‌خواهی بگویی که به خاطر بحران اقتصادی روزنامه‌ها هم دیگر منتشر نمی‌شود؟

- نه، خوشبختانه. کشور ما لااقل در قبال این یکی مصون است. روزنامه‌های ما بر خلاف کشورهای امپریالیستی متعلق به سرمایه‌داران نیست و مسائل اقتصادی هم در آنها تاثیر نمی‌گذارد. در کشور ما روزنامه‌ها ارگان حزب و کشور است و در هر شرایط منتشر می‌شود، با خواننده یا بی‌خواننده. تازه در همین سه هفته علاقه‌ی مردم به کشور و حزب به شکلی کاملاً محسوس افزایش یافته و روزنامه‌ها هم مجبور شده‌اند تیراژشان را افزایش دهند.

- پس مشکل چیست؟

- خب، مشکل همان اشتیاق مردم است. مسئولین محلی مجبور شده‌اند یواشکی روزنامه‌ها را جیره‌بندی کنند. به ما فقط هشت نسخه اختصاص یافته. حسابش را بکن، هشت نسخه برای مجتمعی با بیست و دو خانواده و سه توال...ت

- خب، حالا برو چند تکه از همان سهمیه‌ها را بیار. من که نمی‌توانم همیشه اینجا بنشینم.

- شرمنده، دون میگل! مجبورید یکی دو ساعت صبر کنید. روزنامه‌ها را دیگر روزنامه‌فروشی‌ها توزیع نمی‌کنند. این کار را شوراهای محلی تحت نظارت نماینده‌ی حزب کمونیست انجام می‌دهند و کمی طول می‌کشد.

- نظارت؟

- بله. هم به خاطر توزیع عادلانه و هم به خاطر بازبینی اولیه.

- بازبینی اولیه؟

- خب، بعضی قسمت‌های روزنامه‌ها را که نمی‌شود به این کار اختصاص داد. موضوع به مصالح عالی‌هی کشور و حزب مربوط است. اولش مسئولیت را به عهده‌ی خود مردم گذاشتند و قرار شد وجدان انقلابی پرولتاریا این تشخیص را انجام دهد ولی مثل اینکه بحران اقتصادی روی عملکرد همه‌چیز تاثیر گذاشته و این وجدان هم دقت خود را از دست داده. البته بعضی‌ها معتقدند مشکل دخلی به وجدان ندارد و این روده‌های مردم است که تحت تاثیر غذاهای بی‌کیفیت و کم‌پروتئین عملکرد طبیعی خود را از دست داده و آنها را دفعات بیشتری به توال می‌کشاند و باعث می‌شود نتوانند همه حساسیت‌های سیاسی و ایدئولوژیک را رعایت کنند.

- خب، بله. همه چیز از همدیگر تاثیر می‌گیرد. این اصل اول دیالکتیک ماتریالیستی است. مثل همین تاثیر عملکرد روده روی وجدان... ولی ولش کن، داشتی در باره‌ی نظارت می‌گفتی.

- فعلاً نماینده‌ی حزب روزنامه‌ها را اول می‌بیند و قسمت‌هایی را که استفاده از آنها ممکن است اقدام علیه امنیت ملی و توهین به اصول سیاسی به حساب بیاید، مشخص می‌کند. بعد هم اعضای شورای محلی بخش‌های مورد نظر را از تمامی نسخه‌ها جدا می‌کنند و پس از شمارش و درج در صورت‌جلسه تحویل مقامات بالاتر می‌دهند، و تازه آن وقت است که می‌توان روزنامه‌ها را به مردم تحویل داد.

- این طوری که خیلی وقت می‌گیرد.

- بله، متأسفانه. البته مثل اینکه پیشنهادهای مطرح شده، مبنی بر اینکه مدیران روزنامه‌ها مطالب خاص را به شکل متمرکز و در صفحات مشخصی چاپ کنند تا کار جداسازی سریع‌تر و دقیق‌تر انجام شود. احتمال دارد برای راحتی و دقت بیشتر، پایین این صفحات آرم ساده‌ای هم درج شود، مثل تابلوهای راهنمایی و رانندگی. مثلاً یک دایره‌ی قرمز که در وسط آن طرح یک کاسه توالی قرار دارد و یک خط پررنگ اریب قرمز ممنوعیت استفاده از آن صفحات را به عنوان کاغذ توالی برای همه‌ی مردم مشخص می‌کند.

- پیشنهاد بدی نیست.

- تازه مثل اینکه یکی از مقامات کشور هم به طور محرمانه پیشنهاد کرده که مسئولین ارشد حزبی باید تا پایان این بحران، در باره‌ی مسائل ایدئولوژیک و سیاسی زیاد صحبت نکنند تا به تعبیر او صفحات کمتری از روزنامه‌ها از حیز انتفاع ساقط گردد. البته این روزها اجرای این پیشنهاد آسان‌تر به نظر می‌رسد. خود رفیق رائول هم بر خلاف رفیق فیدل تمایل چندانی به صحبت‌های چند ساعته و هدایت تمام جهانیان به راه راست ندارد.

- خب من الان چکار کنم؟

- باید منتظر بمانید دون میگل. خوشبختانه تا رسیدن روزنامه‌ها کسی به توالی نمی‌آید. اگر هم آمد دو تا توالی دیگر خالی هستند.

- یعنی یکی دو ساعت روی کاسه توالی بنشینم؟

- نباید برای یک مبارز قدیمی کار چندان مشکلی باشد. می‌توانید خودتان را با خاطرات مبارزات تان مشغول کنید. من هم همین بیرون پشت در می‌ایستم. اگر حوصله تان سر رفت می‌توانید با من صحبت کنید.

- ممنونم، فرزندو. تو جوان بامعرفتی هستی. خیلی هم باهوش و اهل مطالعه هستی. هر چند بعضی مواقع حس می‌کنم آنطور که باید و شاید، برای حزب احترام لازم را قائل نیستی. با این حال حتی اگر رفیق خوبی هم نباشی، دوست خوبی هستی. در باره‌ی خاطرات گفتی و مبارزات، یاد کوهستان سیرا ماسترا افتادم. چه عظمتی، چه شکوهی. هر چه که بود زیبا بود. جنگ‌ها، دوستی‌ها، آدم‌ها. رفیق فیدل، رفیق چه، رفیق رائول. رفقای دیگر. آنجا کی از این مسائل حقیر داشتیم؟ اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کردیم. البته به هر صورت این جور ضرورت‌ها هم وجود داشت ولی فرمان را به خودشان مشغول نمی‌کرد. سریعاً می‌رفتیم گوشه‌ای و چمباتمه می‌زدیم. بعدش هم تکه سنگی، برگ درختی، چیزی. یادش بخیر، انگار دیروز بود. زمان چه زود می‌گذرد، فرزندو.

- بله، امسال پنجاهمین سالگرد پیروزی انقلاب کوبا بود.

- چه زود گذشت، پنجاه سال! پنجاه سال. چی گفتی؟ پنجاه سال؟ راست می‌گویی، پنجاهمین سال است. آن وقت این مشکل باید امسال بروز کند؟ تو این را تصادفی می‌دانی؟ کمبود کاغذ توالی آن هم دقیقاً هنگامی که انقلاب باشکوه ما پنجاهمین سالگرد خود را...

- می‌خواهید بگویید که کل این بحران اقتصادی جهانی و کمبود کاغذ توالی در کوبا توطئه‌ی آمریکایی‌ها است که به این مناسبت لطمه‌ای حیثیتی به انقلاب کوبا بزنند؟

- نه همه‌اش، نه. اصلاً بحران زائیده‌ی نظام سرمایه‌داری است و جزء لاینفک آن، ولی به هر صورت نوع و زمانش این بار خیلی مشکوک است. از مکر یا نکی‌ها نباید غافل شد. حداقل باید قضیه را بررسی کنیم.

- راستی دون میگل، آیا امکانش نیست که روزنامه‌ی باطله از آمریکا وارد کنیم؟ فکر نمی‌کنم این یکی هم جزء کالاهای تحریمی باشد. تازه اینطوری می‌توانیم انتقام‌مان را هم از بعضی...

- حرفش را هم نزن فرناندو، خیلی بی‌تجربه‌ای. آن وقت آنها سعی می‌کنند برای مسموم کردن افکار ملت ما، مطالب ضد انقلابی را در پوشش روزنامه‌های باطله به خورد مردم ما بدهند.

- یعنی آنها رادیو و تلویزیون و ماهواره را کنار می‌گذارند و به روزنامه باطله رو می‌آورند؟

- گفتم که، نباید از مکرشان غافل شد. ما باید خودمان تولید کنیم.

- آخر چطوری، دون میگل؟ کارخانه خوابیده. علتش بحران اقتصادی است.

- مگر همه چیز در اقتصاد خلاصه می‌شود؟ پس تکلیف آرمان‌ها و اعتقادات چه می‌شود؟ یادش بخیر، آن اوایل این غول بی‌شاخ و دم اقتصاد را چقدر تحقیر می‌کردیم. آن قضیه را شنیده‌ای که رفیق فیدل در جلسه‌ای که می‌خواست وزرایش را انتخاب کند، می‌پرسد چه کسی اکونومیست است؟ و چه گوارا که حواسش نبود، فکر می‌کند او گفته چه کسی کمونیست است و دستش را بلند می‌کند و اینطوری می‌شود که چه گوارا به عنوان رییس بانک مرکزی انتخاب می‌شود و توضیحاتش بعد از جلسه هم تغییری در این انتخاب نمی‌دهد. آن وقت‌ها به همین سادگی می‌شد در باره‌ی اقتصاد تصمیم گرفت.

- به هر صورت چه گوارا هم شانس آورد که همان اوایل کشته شد و توانست برای بعضی‌ها یک قدیس انقلابی باقی بماند. ببینم دون میگل، آیا این جزء ویژگی‌های یک قدیس است که باید به موقع از صحنه خارج شود؟

- نمی‌دانم. به مشکل خودمان برسیم. یعنی هیچ راهی نیست؟ از رفقای خارجی چه خبر؟ روس‌ها چی؟ ولی نه، ولش کن. تو زرد از آب درآمدند. تازه ممکن است قضیه لو برود و رسوایی راه بیفتد. آنوقت آمریکایی‌ها دست می‌گیرند و مسخره می‌کنند. مثلاً روزنامه‌هایشان تیر می‌زنند؛ «کمک‌های روسیه به کوبا، کاغذ توالت به جای موشک‌های اتمی.» راستی چینی‌ها چی؟

- مثل اینکه چینی‌ها بعد از بحران دو دهه قبل به این نتیجه رسیده‌اند که برای اینکه بتوانند قدرت سیاسی را تا مدتی در انحصار حزب کمونیست نگه دارند، باید لااقل پنجه‌ی ایدئولوژی و حزب را از گلولی اقتصاد بردارند و آزادسازی اقتصادی انجام دهند.

- دوستان اطراف خودمان چه؟ رفیق چاوز نمی‌تواند به خاطر حیثیت یک کشور کهنه‌کار انقلابی کمی فداکاری کند؟

- بهتر است ولش کنیم، مگر قضیه معامله‌ی بنزینش را با ایرانی‌ها نشنیده‌اید؟ آنقدرها هم که فکر می‌کنید بی‌شیله‌پيله نیست. ممکن است کلاه سرمان بگذارد و کاغذ توالت را خیلی گران‌تر از قیمت جهانی حساب کند. آن وقت موضوع لو برود و نتوانیم پیش دیگران سرمان را بالا بگیریم. تازه ممکن است ضایعات کارخانه‌های کاغذ سمباده را به اسم کاغذ توالت به ما قالب کند. آنوقت نه سرمان را بتوانیم بالا بگیریم و نه...

- راستی، گفתי ایرانی‌ها؟

- بیخود دلتان را صابون نزنید، دون میگل... معذرت می‌خواهم، بعضی اصطلاحات در موارد نامناسب از دهان آدم بیرون می‌پرد. منظورم این بود که روی ایرانی‌ها حساب نکنید. آداب و رسوم آنها با ما تفاوت زیادی دارد. آنجا کاغذ توالت زیاد رایج نیست. سیستم مورد استفاده آنها در توالت هم به درد ما نمی‌خورد. یعنی در کوتاه‌مدت قابل اجرا نیست و نیاز به فرهنگ‌سازی دارد. حالا اگر قضیه‌ی گفتگوی تمدن‌ها اینقدر زود افول نکرده بود...

- چطور است تشویق‌شان کنیم اصلاً یک کارخانه‌ی تولید کاغذ توالت برایمان در خود کوبا راه بیندازند. شنیده‌ام زیاد آدم‌های پولکی نیستند. کافی است چند کلمه‌ای تعریف‌شان کنی و هندوانه زیر بغل‌شان بگذاری تا هر جور سرمایه‌گذاری را در هر جای دنیا انجام دهند و به سود و زیانش هم فکر نکنند.

- خب، بله. ولی باید بگذاریم برای بعد. فکر می‌کنم این روزها سرشان خیلی شلوغ است. پاییز است و دارند نیروگاه اتمی‌شان را افتتاح می‌کنند. هر سال از اول سال با قاطعیت خبر افتتاح نیروگاه را برای پاییز اعلام می‌کنند. خود من دست کم از چهار سال پیش در جریان هستم. البته شاید تقصیر کمی هم به گردن روس‌ها...

- ولش کن. اگر به روس‌ها باشد که تا چهل پاییز دیگر هم ایرانی‌ها می‌توانند هر سال مشغول افتتاح نیروگاه‌شان باشند.

- بینم دون میگل. شما می‌خواهید مشکل فعلی خودتان را حل کنید یا مشکل جامعه را؟

- البته برای یک کمونیست انقلابی هیچ‌وقت فرد مطرح نیست. یک مبارز همه چیز را برای اجتماع می‌خواهد. ولی حالا بد نبود اگر مشکل خودم زودتر حل می‌شد تا بتوانم بیایم بیرون و با آرامش به حل مشکلات جامعه بپردازم.

- راستش نمی‌خواستم مطرح کنم، ولی حالا که اینطور شد راه حلی به نظرم می‌رسد. عمو خوزه که یادتان نرفته؟

- معلوم است که یادم نرفته. مگر می‌شود چنین رفیق مبارزی را به این زودی فراموش کنم؟

- منظورم خودش نبود. بریده روزنامه‌هایش بود، به قول خودش آرشیو. همان بریده روزنامه‌هایی که از شصت هفتاد سال پیش تا همین ده سال قبل که فوت کرد، جمع‌آوری کرده بود.

- بله. حیف که نشد تا آنها را در موزه‌ای، جایی، نگه داریم و مجبور شدیم در انباری بگذاریم.

- البته با این امکانات امروزی شاید نیازی به بریده روزنامه به عنوان آرشیو نباشد. حالا بگذاریم. می‌خواستم بگویم که امروز صبح چند تا از بچه‌های مجتمع که نتوانسته بودند تعداد دفعات توالت رفتن‌شان را با جیره‌ی کم روزنامه‌شان تنظیم کنند، ناخنکی به آنها...

- چی گفتی؟ این خیانت است. توطنه است. این...من...من...

- عصبانی نشوید، دون میگل. من به موقع متوجه شدم و جلوی‌شان را گرفتم. فکر می‌کنم فقط چند تکه‌اش از دست رفته است. بقیه را جمع و جور کردم و همین‌جا توی گونی گذاشتم تا بعداً جای مطمئنی بگذارم. اصلاً وقتی بیرون آمدید، همه‌اش را به خودتان تحویل می‌دهم.

- الان بیرون می‌آیم، ولی...ولی آخر چطوری بیایم بیرون؟

- راستش فکر کردم شاید بهتر باشد اگر یکی دو تا از کم‌اهمیت‌هایش را فدا کنیم و بعد که آمدید بیرون، بقیه‌اش را بتوانید بهتر حفظ کنید.

- نه، فرناندو. نه. ارزش‌هایی که ما به آنها معتقدیم سیب‌زمینی نیست که بخوایم ریزهایش را دور بریزیم و درشت‌هایش را نگه داریم.

- مسلماً خیار هم نیست، چون آن وقت قضیه شباهت به همان طعنه‌ی ضدانقلابیون در باره‌ی اهداف و آرمان‌های انقلاب پیدا می‌کند که می‌گویند بعد از پیروزی انقلاب می‌توان بزرگ‌هایش را زیر پا گذاشت مشروط بر اینکه کوچکترهایش را رعایت کرد.

- نه فرناندو، این قدرها هم... اصلاً ذهن تو را هم مسموم کرده‌اند. ولی بحث بماند برای بعد. راستش چون شرایط اضطراری است، پیشنهادات را می‌پذیرم. ببین فرناندو. همانطور که گفتم تو باهوش و با مطالعه هستی. شنیده‌ام کمی هم تندخوان هستی. خیلی سریع موضوع هر کدام از بریده روزنامه‌ها را برایم بگو تا بتوانم تصمیم بگیرم.

- باشد، بگذار گونی را بیاورم... خب، مثل اینکه تقریباً به ترتیب زمانی مرتب شده‌اند. مال سال‌های آخر کم است. مثل اینکه پیرمرد این اواخر دل و دماغش را از دست داده بود، مخصوصاً بعد از فروپاشی بلوک شرق. فقط چندتایی متعلق به دهه‌ی نود است. مضمونش هم صحبت‌های رهبران چند کشور هم‌رزم مثل زیمبابوه و کره‌ی شمالی و یکی دو کشور دیگر در باره‌ی فقر و گرسنگی مردم در ایالات متحده و اجتناب‌ناپذیر بودن فروپاشی نظام سرمایه‌داری می‌باشد.

- خب، بگذار بمانند، حیف است. برو سراغ قدیمی‌ترها.

- خب، یک تکه در باره‌ی جهش انقلابی خلق اتیوپی هست و رفاه و سعادت مردم آنجا تحت حکومت دموکراتیک خلقی. چند تایی هم در باره‌ی انقلاب افغانستان و پیروزی سوسیالیسم در آن کشور است. مال حول و حوش سال هزار و نهصد و هشتاد. در باره‌ی قرار گرفتن کاپیتالیسم در سرایشی سقوط هم جملاتی در آنها دیده می‌شود.

- نه، بگذار بمانند. برو جلوتر. منظورم عقب‌تر است.

- خبرهایی در باره‌ی پیروزی ساندینیست‌ها در نیکاراگوا هست. قبل از آن هم گزارش‌هایی از نبردهای قهرمانانه‌ی سربازان کوبایی در شاخ آفریقا، قبل از آن هم در باره‌ی... در باره‌ی شکست فضاخت‌بار امپریالیست‌ها در ویتنام و کامبوج هم چیزهای زیادی هست. مصاحبه‌ای از ژنرال جی‌آپ و مطلبی به یادبود رفیق هوشی‌مین هم هست. مقاله‌ای هم از کمونیست‌های اروپایی در ستایش پویایی نهضت خمر سرخ هست. تیرهایی درشت هم هست، در باره‌ی انقلاب فرهنگی چین. بگذار ببینم، البته همراه مطالب، عکس‌هایی هم از بعضی رهبران نهضت‌های...

- زبانت را گاز بگیر، فرناندو. عکس‌ها که اصلاً و ابداً دیگر چه هست؟

- در باره‌ی کودتای سیا در شیلی هم بریده‌های زیادی موجود است. توطئه‌های آمریکا، تحریک مردم. نهضت خائنانه‌ی قابل‌مهم‌های خالی و خیلی چیزهای دیگر در همان مسئله‌ی شیلی و...

- ولش کن. ولی صبر کن، بین می توانی عکسی از آن مردک بی شرف را پیدا کنی؟ پینوشه را می گویم. خیلی به کارم می خورد.

- بگذار ببینم. نه، عکسش نیست، دون میگل. خب، بینم دیگر چه چیزهایی می توانم پیدا کنم. یک سری بحث های تئوریک هم هست. در باره ی مسائل متنوع، ایدئولوژی، سیاست، اقتصاد، نهضت های رهایی بخش در سراسر جهان، نهضت سوسیالیستی آنگولا و جنگ در آنجا، یکی هم در باره ی لومومبا و موسی چومبه. در باره ی نقش امپریالیست ها در سقوط هواپیمای داگ هامر شولد هم...

- نه، نه. بین دیگر چه هست؟

- خب، بگذار ببینم. مطالب زیادی در باره ی رفیق چه هست و مبارزات قهرمانانه و کشته شدنش در بولیوی. مصاحبه ای از او هم هست که از عملکرد روس ها در بحران موشکی کوبا و کوتاه آمدن شان در آن قضیه انتقاد می کند و خبرنگار می پرسد که مگر او نمی داند که رویارویی اتمی بین شوروی و آمریکا می توانست دنیا را نابود کند و چه گوارا می گوید که دنیا را نمی داند ولی مطمئن است که این رویارویی امپریالیسم را نابود می کرد. خب، تعداد زیادی هم در باره ی شکست مزدوران آمریکا در خلیج خوک ها است و مسائل انقلاب کوبا و...

- صاعقه بزندت، فرناندو! خفه شو و زود رد شو ببینم. خیلی سریع چند سالی برو جلو. اصلاً از کوبا برو بیرون.

- باشد، بگذار ببینم... کوبا و کوبا و کوبا و کوبا، این هم مطلبی از ژان پل سارتر. نه، آن هم در باره ی کوبا است. آهان پیدا کردم. یک سخنرانی از رفیق خروشچف است در سازمان ملل، همان موقع که کفشش را درآورد و روی میز کوبید و با این ابتکار توانست نزاکت بورژوازی آن مجمع را در هم بشکند. مصاحبه ای از او هم هست با یک روزنامه ی آمریکایی که در آن خروشچف خطاب به امریکایی ها می گوید ما شما را دفن خواهیم کرد...

- آئی گفتمی، فرناندو، ولی دست به دلم نگذار که خون است. دیگر چه هست؟

- خب، چند تایی در باره ی برنامه ی جهش بزرگ مائو است. تعداد زیادی هم مال سال هزار و نهصد و پنجاه و نه است و...، نه، نه، قرار بود در باره ی کوبا نباشد. خب یکی دیگر هست در باره ی ورود قهرمانانه ی ارتش سرخ به مجارستان و در هم شکستن توطئه ی امپریالیست ها و تجدیدنظرطلبان. بگذار کمی جلوتر بپریم. خب، مثل این که چیز زیادی نمانده، فکر می کنم همین قسمت های قدیمی تر بود که بچه ها امروز صبح به آن شبیخون زدند. به هر حال چند تایی هست؛ درگذشت استالین و قبل از آن هم جنگ کره.

- بس کن فرناندو. دارم کم کم خسته می شوم. یعنی حتی یک تکه کاغذ بی ارزش نمی توانی پیدا کنی که...

- من چکار کنم، دون میگل؟ عمو خوزه آدم دقیقی بود. ظاهراً مطلب بی‌ارزش در آرشیوش نگه نمی‌داشت. ولی صبر کن. بگذار آن اول اولی را هم ببینم. یک مقاله‌ی تئوریک هست. بخش‌هایی از کاپیتال مارکس در آن نقل شده، پیش‌بینی علمی اضمحلال سرمایه‌داری و...

- نه، اصلاً.

- خب، یکی دیگر هست. ولی مثل اینکه عنوانش پاره شده. بگذار ببینم، از این یکی دیگر اصلاً سر در نمی‌آورم. ببین، مثلاً نوشته که خطوطی که جلوی چشم ما همدیگر را قطع می‌کند، چند سانتیمتر قبل از نقطه‌ی تقاطع که هنوز همدیگر را قطع نکرده‌اند باید به عنوان خطوط موازی در نظر گرفته شوند یعنی این خطوط هم موازی هستند و هم متقاطع. راستش...

- آنتی دورینگ است. مثالش در مورد تضاد دیالکتیکی است. از این هم نمی‌توانم استفاده کنم. هر چه باشد رفیق انگلس شخصیت شماره‌ی دو کمونیست‌ها است، حتی اگر کمی هم عجیب و غریب بنویسد.

- حالش خوب بوده؟ منظورم موقع نوشتن این مطالب است.

- مسلماً. ولی من حالم اصلاً خوب نیست، فرناندو. دیگر نمی‌توانم بنشینم. مثل اینکه به هر صورت مجبورم کاری بکنم. ببین، همان مقاله‌ای را که در باره‌ی خمرهای سرخ بود، از لای در بده من. خوب که حسابش را می‌کنم، می‌بینم که ضرر آنها برای نهضت جهانی کمونیسم بیشتر از نفع‌شان بود. آخر یک حکومت، حتی یک حکومت خلقی، که نباید از هشت میلیون جمعیت کشورش در ظرف سه سال دو میلیونش را از بین ببرد. این نسبت حتی از استانداردهای کمونیست‌های اولیه هم بالاتر است. بهتر است ارتباط تاریخی نهضت را با این آدم‌کش‌ها قطع کنیم. تازه هر چه باشد، این خود رفقای ویتنامی بودند که جل و پلاس خمرهای سرخ را جمع کردند. علاوه بر آن آمریکایی‌ها هم مدت‌ها بعد از سرنگونی خمرها، برای لج و لجبازی با بلوک شرق هم که بود، کرسی کامبوج در سازمان ملل را متعلق به همان آدم‌کش‌ها می‌دانستند. اصلاً شاید بتوان پل پوت و همدستانش را جزء دست‌نشانندگان آمریکا به حساب...

- مقاله را پیدا کردم، دون میگل. ولی...

- چی شده، فرناندو؟

- چطور بگویم؟ آخر رویم نمی‌شود. ببینم شما...؟ شما مزاج‌تان این روزها...؟

- تو که بی ادب نبودی، فرناندو.

- مسئله‌ی ادب نیست، دون میگل. مسئله این است که این مقاله خیلی کوچک است. می‌خواستم ببینم...

- آهان فهمیدم. خب، واقعیت این است که در سن من قاعدتاً باید مزاج به خشکی متمایل باشد ولی احتمالاً به دلیل همان غذاهای بی کیفیت، قضیه برعکس از آب درآمد. فکر می‌کنم ذرت و کلمی که دیشب خوردم، کمی فاسد بوده. با این حال همان کاغذ کوچک را بده. سعی می‌کنم دقیق کار کنم.

- باشد، بگیر.

- ممنونم، فرناندو... ولی صبر کن. هنوز لازمت دارم... خیلی خب، کارم تمام شد. صبر کن شلوارم را هم مرتب کنم. خب دیگر، من حاضرم. ببین کسی نباید قضیه را بداند. می‌خواهم بیایم بیرون. نگاه کن بین کسی این اطراف نباشد.

- هیچکس نیست.

- درست نگاه کن، فرناندو. خیلی‌ها هستند که دوست دارند یک مبارز پیر را مسخره کنند. این روزها خیلی‌ها می‌گویند دوره‌ی ایدئولوژی‌ها گذشته است. خیلی‌ها به امید بازگشت امپریالیست‌ها روزشماری می‌کنند. این مزدوران هنوز نمی‌دانند که خلق ما راه خود را از میان تمامی مشکلات خواهد گشود. به قلعه‌های افتخار و عظمت دست خواهد یافت و بر ویرانه‌های نظام پوشالی سرمایه‌داری جشن پیروزی خود را برپا خواهد کرد. وقتی شفق سرخ شب تیره را کنار بزند، وقتی زحمتکش‌ها باز هم یک صدا نعره بزنند مرگ بر امپریالیسم، مرگ بر... آخ!...
وای... وای...

- چی شد، دون میگل؟

- کار خراب شد، فرناندو. خیلی هم خراب شد. البته کمی هم تقصیر من است که احساساتی شدم ولی علت اصلی همان غذاهای مزخرف و مزاج آبکی است. به هر صورت این دفعه دیگر، کار کار یکی دو تکه کاغذ نیست.

- چکار می‌توانم برایت بکنم، دون میگل؟

- بیا و باز هم دوست خوبی باش، فرناندو. لازم نیست دوباره روزنامه‌ها را زیر و رو کنی. خودت ده دوازده تکه انتخاب کن و از لای در بده تو. می‌دانم که به وجدان زحمتکش‌ها خیانت نمی‌کنی و کم‌اهمیت‌ها را انتخاب خواهی

کرد. اصلاً هم لازم نیست موضوعاتشان را به من بگویی. به انتخاب احترام خواهم گذاشت و نگاهشان نخواهم کرد. اصلاً تو الان برای خودت یک جوان مطلع و صاحب نظر به حساب می آیی.

- باشد، دون میگل.

- عجله کن. هیچ کس نباید متوجه قضیه شود.

- باشد، کمی صبر کنید... بگیرید دون میگل.

- باز هم متشکرم، فرناندو. تو جوان لایقی هستی. امیدوارم در زندگی همیشه موفق باشی. جوانان امروز رهبران فردای جامعه خواهند بود.

- من علاقه‌ای برای قرار گرفتن در میان رهبران جامعه ندارم.

- این حرف را نزن. تو کاملاً لیاقتش را داری. چیزی که لازم داری مقادیری ایدئولوژی است و کمی هم تجربه. اینها هم به هر صورت در طول زمان حاصل می شود. مثلاً همین واقعه‌ی امروز می تواند برایت تجربه‌ای باشد.

- خب، شاید...

- نه، فرناندو. دوست دارم خیلی صریح و واضح بگویم. اگر روزی جزء تصمیم گیران کشور شدی، چه می کنی؟

- خب، در مرحله‌ی اول سعی می کنم محرومیت‌ها را کم کنم. وضعیت اقتصادی را بهتر کنم. غذای کافی و پروتئین لازم برای مردم را تامین کنم و...

- این خیلی خوب است. ولی منظورم این نبود. می خواستم ببینم تا آن وقت چه می کنی؟ تلاش برای رعایت آرمان و ارزش‌های اعتقادی‌مان را می گویم، حتی در شرایط غیر قابل پیش بینی.

- منظورتان...

- بله. می خواستم ببینم از عملکرد امروز من چه تجربه‌ای می گیری؟ چکار باید بکنیم که حتی در شرایط اضطراری، جلوی بی حرمتی به آرمان‌ها و اصول سیاسی خودمان را بگیریم یا اینکه دست کم آن را به حداقل برسانیم؟

- منظورتان قبل از آن است که غذای مناسب برای مردم جامعه‌مان تامین کنیم؟

- بله.

- خب، به مردم مان توصیه می‌کنم هنگام شعار دادن علیه امپریالیسم، کمی شدت احساسات‌شان را کنترل کنند، رفیق میگل.

«بُزیه‌چیزی یه‌جا» در زمستان ۹۶ نوشته شده است. موضوع این بود که یکی دو نفر از اطرافیان به شدت وسوسه‌ام کردند که بهتر است من هم از قافله عقب نمانم و نمایش‌نامه‌ای بنویسم که بتوان آن را به یک کلیپ تصویری تبدیل کرد و تأکید کردند که این‌طوری، به کمک امکانات فضای مجازی، یک مطلب ممکن است به جای چند صد نفر چند میلیون مخاطب پیدا کند و گفتند که برای این کار حتی نیازی به یک موضوع جدید هم نیست و بازنویسی و به‌روز کردن داستان‌های قدیمی هم رایج است. من هم خام شدم و نوشتم. بعد از اتمام آن وقتی نشستم و متن را خواندم متوجه شدم که بعضی چیزها برای یک نویسنده‌ی نااهل همان قصه‌ی گردکان و گنبد است و تحول به امثال من نیامده. از این رو، به پیروی از یکی از خصلت‌های پسندیده‌ی یکی از شخصیت‌های همین داستان، اول کمی فکر کردم و بعد باز هم فکر کردم و در نهایت ترجیح دادم، به جای پیدا کردن نقاش و گوینده برای تبدیل مطلب به یک کلیپ تصویری، آن را به همان صورت متن منتشر کنم.

بُزِ یه چیزی یه جا

(تصویر زمینه: عنوان داستان با حروف چاپی دیده می‌شود که یک عبارت سه‌کلمه‌ای است با این حال فقط کلمه‌ی «بُزِ» در ابتدای آن مشخص است و کلمات دوم و سوم توسط «ممیزی» پذیرفته نشده و کاملاً سیاه شده است. کلمات دیگری نیز که نویسنده‌ی داستان به جای آنها پیشنهاد کرده و با خودکار در کنارشان نوشته است تأیید نشده و خط خورده است. در نهایت کلمات «یه چیزی» و «یه جا» مورد قبول قرار گرفته و به صورت دستنویس، زیر آن دو کلمه دیده می‌شود.)

گوینده (خانم): بله، بچه‌ها! یکی بود یکی نبود. یک بزِی بود که (تصویر زمینه: طرح نیمتنه‌ی خانم بزِی با سر و وضع و پوشش یک خانم کارمند- خانه‌دار. با این وجود شاخ‌های بلند او باید بدون پوشش بوده و کاملاً مشخص باشد. در تصاویر بعدی نیز او همین سر و وضع را خواهد داشت.) ... راستش، بچه‌ها، تو داستان اصلی که تو فرهنگ اروپا ریشه‌ی قدیمی‌تری داری، اصولاً بزِی در کار نیست و شخصیت‌های اصلی داستان هم همچین بزغاله‌ی بزغاله نیستند. حالا بگیریم هم بزغاله، تو روایت‌های مختلف تعدادشون فرق می‌کنه. از هفت تا تو نسخه‌ی آلمانی گرفته تا همین بیخ گوشمون تو افغانستان که تعدادشون --

یک صدای معترض مردانه: آهای خانوم! داری قصه می‌گی یا گفتگوی تمدن‌ها درس می‌دی؟

گوینده: بگذریم، بچه‌های خوب! این خانم بزِی... راستش این خانم بزِی لقبی هم داشت ولی ما حوصله‌ی دوندگی و بازنویسی قصه برای گرفتن مجوز را نداریم برای همین هم لقبش را بی‌خیال می‌شیم. (تصویر زمینه: همان تصویر قبلی به صورت تمام‌قد. خانم بزِی زنگوله‌ای به پا دارد و بعد یک ضربدر قرمز روی زنگوله را می‌پوشاند. در صحنه‌های بعدی نیز او زنگوله و ضربدر قرمز روی آن را به پا خواهد داشت.) بله، بچه‌ها، جونم براتون بگه که این خانم بزِی یک مدت پیش یک علفی به دهنش شیرین اومده بود (تصویر زمینه: چهره‌ی یک «آقا بزِ» با موهای پرافین زده و سیگاری در گوشه‌ی لب) و تا چشم به هم بزنه صاحب یک جفت و نیم بزغاله شده بود که دو تاشون قد بودند و یکی نیم‌قد، و هر سه تا هم با مادرشون زندگی می‌کردند چون آقا بزِ یک مدت بعد گذاشته بود

و رفته بود. خب البته اون لندهور تو این قصه هیچ نقشی نداره ولی اگر کسی از شما کوچولوها برایش سؤال پیش اومده که اینجا بالاخره آقا بزه علف به حساب می آید یا بزی، (تصویر زمینه: طرح تمام تنه‌ی آقا بزه با تی شرتی که رویش نوشته **To be bozi or to be alaf, that's the problem**) باید بدونید که فیزیک کوانتوم نشان داده که ماهیت بنیادی یک چیز می‌تونه به نوع نگاه ناظر بستگی داشته باشه و اگه --

صدای معترض: کوتاه بیا، خانوم!

گوینده: باز هم بگذریم. بله، خوشبختانه این خانم بزی قصه‌ی ما، هم شاغل بود و هم یک آپارتمان نقلی، توی یک مجتمع مسکونی پر از حیوون‌های جورواجور، از پدرش بهش رسیده بود و گرنه حکم خودش و بزغاله‌هاش با کرام‌الکاتبین بود. منظورم اینه که، بچه‌ها، خانم بزی و سه تا بزغاله‌اش داشتند به خوبی و خوشی زندگی‌شونو می‌کردند.

و اما در باره‌ی بچه‌هاش: اون دوقلوها یعنی سنگول و منگول که اسمشون روشن بود (تصویر زمینه: سنگول و منگول، که اولی «سنگول» است و دومی «منگول»، به همراه حبه‌ی انگور) ولی اون کوچیکه، حبه‌ی انگور، ای، بفهمی نفهمی کمی فرق داشت و اگه چاله‌ی آبی گیر می‌آورد شالاپ و شولویی ازش بر می‌اومد.

خلاصه، یه روز صبح که خانم بزی حاضر می‌شد بره سر کارش و داشت مثل هر روز نصیحت‌های همیشگی‌اش را برای بچه‌هاش ردیف می‌کرد سنگول پرید وسط حرفش و گفت: «مامان، نگران نباش. این جا یک مجتمع مسکونی بزرگه. خونه که نیست.» خانم بزی گفت: «این چه حرفیه عزیزم؟ چند وقت پیش یکی تو روز روشن تو حیاط و آسانسور مجتمع‌های مسکونی هم به ساکنین حمله می‌کرد. اون‌هم نه یکی دو بار، اصلاً کارش همین بود.» حبه‌ی انگور گفت: «چشم، مامان! تو هم مواظب خودت باش. می‌گن این روزها زورگیرهای مسافرکش بعضی وقت‌ها روی ماشین شخصی‌شون تابلوی آژانس هم می‌گذارند.» بله بچه‌ها، خانم بزی رفت سر کارش و بزغاله‌ها در را پشت سرش بستند و چفت کردند.

از اون طرف گرگه به محض این که «زاغزن»ش بهش خبر داد که اوضاع مساعدده، خودشو به محل رسوند. راستی بچه‌ها معنی زاغزن را می‌تونید از بزرگترهاتون پرسید. بله، بچه‌ها، زاغزن آقا گرگه که به خاطر حفظ موقعیت شغلی‌اش باید هویت‌اش را مخفی نگه می‌داشت و برای همین هیچکس نمی‌دونست اون کیه، یواشکی کلید در مجتمع رو که یه جوری گیر آورده بود به گرگه داد و شماره‌ی آپارتمان را هم بیخ گوشش گفت. گرگه پرسید: «زاغی جون، خودمو به اسم مأمور شرکت گاز معرفی کنم که برای خوندن کنتور اومده؟» زاغزن گفت: «نه بابا! این یکی دیگه این روزا خیلی تابلو شده. حتی تو یک شهر کوچیک هم نه یک بار، نه دو بار، هفده بار از این روش

استفاده کردن! تازه کنتور گاز مجتمع‌ها تو محوطه است نه توی خود آپارتمان.» گرگه گفت: «پس بهتره به اسم پستی برم. این طوری مجبورن در رو برام باز کنن.» زاغزن آهی کشید و گفت: «حیف، روش خوبی بود ولی امان از مصرف بی رویه! از وقتی که اون مرتیکه نه یه بار، نه هفده بار، بلکه چهل بار ازش استفاده کرد مردم دیگه یه کم به پستی‌ها هم مشکوک شدن.» گرگه گفت: «پس من چکار کنم؟» زاغزن گفت: «خب، یه خورده ابتکار به خرج بده. این همه شرکت و سازمان!»

آره، بچه‌ها، خلاصه گرگه رفت پشت در آپارتمان و زنگ در را زد. (تصویر زمینه: آقا گرگه پشت در آپارتمان خانم بزی) سه تا بزغاله یهو جا خوردند ولی از آنجا که برای این وضعیت آموزش کافی دیده بودند، زود به خودشون مسلط شدند. شنگول رفت پشت در و گفت: «چی چی آوردی برامون؟» حبه‌ی انگور یواشکی گفت: «نه، مشنگ! اول باید پرسی ببینی کیه.» شنگول با بی‌میلی گفت: «خب، حالا کی هستی؟» گرگه گفت: «من مأمور سازمان مبارزه با عدم همکاری شهروندان در گشودن در به روی مأموران سازمان هستم.» منگول که طفلی همیشه یه ترس ذاتی از کلماتی مثل مأمور و سازمان و این جور چیزها داشت پرید در را باز کنه که حبه‌ی انگور جلوشو گرفت و با صدای بلند گفت: «اگه راست می‌گی، کارت شناسایی معتبرت کو؟» گرگه گفت: «باشه! الان می‌رم می‌آرم ولی یادتون باشه این به عنوان اولین مورد عدم همکاری در پرونده‌تون ثبت می‌شه.» گرگه رفت و چند دقیقه بعد برگشت و ده دوازده تا کارت شناسایی معتبر از زیر در انداخت تو، (تصویر زمینه: یک کارت شناسایی؛ عنوان کارت «کارت شناسایی معتبر» است و «نام: وسطی» و «نام خانوادگی: پنجه‌طلا» روی آن دیده می‌شود. تصویر صاحب کارت تصویری مبهم از شخصی با کلاه و عینک آفتابی است که می‌تواند آقا گرگه یا هر کس دیگری باشد و با مهری که فقط دارای طراحی و فاقد هر گونه نوشته‌ای است، مهور شده است. شماره‌ی کارت و تاریخ صدور آن بیرون از کادر تصویر قرار گرفته و دیده نمی‌شود. در پایین کارت نوشته شده است: «۱- صاحب این کارت حق هر کاری در هر جایی را دارد. ۲- این کارت فقط به منظور فوق صادر شده و در موارد دیگر فاقد اعتبار می‌باشد.» و تا حبه‌ی انگور یکی از این کارت‌ها را بیره به اتاقش و با ذره‌بین پیکسل‌هاشو بررسی کنه و متوجه بشه که عکس و مشخصات روی کارت را با فتوشاپ جعل کرده‌اند، شنگول و منگول در را به روی گرگه باز کردند و گرگه پرید تو و اون دو تا رو گرفت و انداخت توی گونی. حبه‌ی انگور وقتی متوجه قضیه شد، قبل از این که گرگ اونو ببینه سریع پرید و توی... صبر کنید، بچه‌ها! راستش حبه‌ی انگور عاقل‌تر از این حرف‌ها بود و می‌دونست که ممکنه بعدن هم مسائل مشابهی پیش بیاد و باز هم تو اون آپارتمان فسقلی جای امنی برای قایم شدن لازم داشته باشه، برای همین هنوز هم به هیچکس نگفته که اون روز کجا قایم شده بود حتی به راوی قصه که دانای کل هم هست چه برسه به من که فقط گوینده‌ی قصه هستم. ولی باید به سهم خودم به شما بچه‌های عزیز بگم که رازداری همیشه --

صدای معترض: اکه هه! بر شیطان لعنت!

گوینده: خیلی خب، بابا... خلاصه، بچه‌ها، سنگول و منگول افتادن توی گونی. سنگول که کلاً تو عوالم خودش بود ولی منگول بیچاره با همه‌ی منگول بودنش فهمید که یه جای کار خرابه، و کلی زور زد تا بتونه بفهمه چه چیزی اینقدر ذهنش رو مشغول کرده و آخرش فهمید که نگرانی‌اش چیه و با صدای لرزان از توی گونی گفت: «آهای آقا مأموره، آقا مأموره، لطفاً حبه‌ی انگور را هم بیارین پیش ما، آخه اون کوچیکه و ممکنه تنها موندن تو آپارتمان براش خطرناک باشه.» خوشبختانه گرگه از حرف منگول سر در نیارود و بعد از این که کارت‌های شناسایی پخش و پلا شده‌اش را از پشت در جمع کرد، گونی را گذاشت روی کولش و رفت.

بله، بچه‌ها! حبه‌ی انگور وقتی مطمئن شد گرگه رفته، دوید بیرون و یکی دو تا از همسایه‌ها را خبر کرد. اونا هم همسایه‌های دیگه رو خبر کردن و تا یه نفر به عقلش برسه که یک گوشه‌ی قضیه هم به خانم بزی مربوط می‌شه و یه زندگی هم به اون بزنه و خانم بزی با عجله خودشو برسونه، خونه پر از همسایه شده بود و حبه‌ی انگور رو نشونده بودن وسط و هر کی یه چیزی می‌پرسید بدون این که اصلاً به اون بیچاره فرصت بدن یک کلمه حرف بزنه. (تصویر زمینه: همسایه‌ها که حبه‌ی انگور را احاطه کرده‌اند.) آقا گاو پرسید: «بینم، شکل خفاش بود؟ از این خفاش‌ها که شب‌ها می‌آن و...» بعد یادش افتاد که الان روزه، و بقیه‌ی حرفش را خورد. خانم موشه پرسید: «بینم، شکل عقرب بود؟ از این عقرب سیاه درشت‌ها؟» و خلاصه همینطور سؤال پشت سؤال بود که به سر و روی حبه‌ی انگور بیچاره می‌بارید تا اینکه حوصله‌اش سر رفت و داد زد: «بس کنین بابا! نه خفاش شب بود، نه عقرب سیاه بود، نه این همه جک و جونور که گفتید. ایناهاش، این بود.» و اون کارت شناسایی رو که پیشش مونده بود نشون داد. آقا الاغه فوراً گفت: «آها، فهمیدم! این آقا گرگه‌اس. تو اون ساختمون بلنده، پایین تر از سه‌راه، زندگی می‌کنه. سالی سه‌چهار بار به جرم جعل کارت شناسایی‌های معتبر و دزدیدن و خوردن بچه‌های مردم می‌گیرنش. هر بار هم ازش تعهد می‌گیرن ولی باز هم دست‌بردار نیست.» خانم بزی داد زد: «خب، منتظر چی هستید، بریم سراغش.» ولی، بچه‌ها، همسایه‌ها که همشون بچه‌های کوچیک تو خونه داشتن، از ترس اینکه مبادا بعداً گرگه کینه‌ای بشه و سراغ خونه و بچه‌های اونا هم بیاد، همراه خانم بزی نرفتن و هرکدوم به یه بهونه‌ای جیم شدن و تنها کسی که همراه خانم بزی موند همون آقا الاغه بود که از مدت‌ها پیش آردشو بیخته بود و الکشو آویخته، و تک‌تک بچه‌هاش برای خودشون الاغ‌های برومندی شده بودند و کار گیر آورده بودند و دنبال زندگی خودشون رفته بودند.

بله، بچه‌ها، خانم بزی و آقا الاغه بدو بدو رفتند تو ساختمانی که آقا گرگه زندگی می‌کرد. مدیر این مجتمع که یک کرگدن خوش‌اخلاق و شاعر مسلک بود وقتی قضیه رو شنید خیلی ناراحت شد و کلی با خانم بزی همدردی کرد. (تصویر زمینه: کرگدن با ریش پروفیسوری و شاخ «افشان» به همراه خانم بزی و آقا الاغه) بعد گفت: «ولی راستش

ما نمی‌تونیم براتون کاری بکنیم. اون هیچوقت تو این مجتمع نه بچه‌ی کسی رو دزدیده و نه کسی رو که جای دیگه می‌دزده به اینجا آورده. الان هم احتمالاً بچه‌هاتونو تو یکی از مخفی‌گاه‌هایی که این‌ور و اون‌ور داره قايم کرده.» خانم بزی که از شدت اضطراب داشت منفجر می‌شد کرگدن رو کنار زد و، آقا الاغه به دنبالش، از پله‌ها بالا دوید و خودشو به آپارتمان آقا گرگه رسوند و در را به باد شاخ و لگد گرفت. چند لحظه بعد آقا گرگه که مشغول آشپزی بود در را باز کرد. *(تصویر زمینه: خانم بزی و آقا الاغه و آقا گرگه که پیشبند بسته و ملاقه‌ای در دست دارد.)* خانم بزی داد زد: «تو سنگول و منگول منو بردی؟» گرگه گفت: «با اینکه هیچ الزام قانونی ندارم که به این سؤال جواب بدم ولی برای صرفه‌جویی در وقت: آره.» خانم بزی گفت: «خجالت نمی‌کشی؟ لااقل قواعد بازی رو رعایت کن! کارت شناسایی جعلی دیگه چه کوفتیه؟» گرگه گفت: «ای خانوم، دلت خوشه ها! بهتره به جای این حرف‌ها پیشنهادت رو بگی!» خانم بزی گفت: «لابد موجودی حساب بانکی‌ام رو می‌خوای؟» گرگه پوزخندی زد و گفت: «سه دونگ از آپارتمان رو هم می‌دی. البته نمی‌خوام اونجا بمونم. فقط بعضی وقت‌ها به عنوان مخفی‌گاه ازش استفاده می‌کنم. علاوه بر اون باید یک وکالت بلاعزل بدی که تا پنج سال حقوق ماهانه‌ت رو من برداشت کنم.» خانم بزی هاج و واج داشت این حرف‌ها را سبک و سنگین می‌کرد که گرگه ضربه‌ی نهایی رو وارد کرد و گفت: «تازه اینها که گفتم فقط برای آزاد کردن یکی از بچه‌هاته. اون یکی رو خودم لازم دارم.» خانم بزی، مات و مبهوت و مستأصل برگشت و به آقا الاغه نگاه کرد. الاغه یه کم فکر کرد و بعد باز هم فکر کرد و بالاخره سرش را تکون داد و گفت: «فکر کنم اینجا دیگه باید از روش‌های سنتی استفاده کرد.» خانم بزی هم سری تکون داد و برگشت و تو چشم‌های گرگه خیره شد و گفت: «خیلی‌خب، خودت خواستی. آماده‌ی جنگ شو.» گرگه اول جا خورد ولی بعد پوزخندی زد و گفت: «با این که باز هم الزام قانونی ندارم ولی چه گرگی بُود کز بزی کم بُود، باشه، قبول! ولی اینجا نه! فردا، جلوی مجتمع. بچه‌هاتم می‌آرم. اگه تو بردی بچه‌هاتو برمی‌داری و میری. اگه باختی خودتم می‌فرستم پیش اونا.»

بله، بچه‌ها، به هر حال قرارِ مبارزه‌ی فردا رو گذاشتند و خانم بزی و آقا الاغه به خونه‌هاشون برگشتند. خانم بزی که با وجود شجاعتش عاقل هم بود فهمید که همینطوری بی‌گدار همیشه به آب زد و باید برای فردا فکرهایی بکنه، این بود که چند ساعت بعد با یک دبه‌ی بزرگ ماست شیرین پرچرب رفت سراغ مغازه‌ی آقای آهنگر. آهنگر یه نگاه به خانم بزی کرد و یه نگاه به دبه‌ی ماست، بعدش گفت: «ببینم، خانوم. از شیر خودت ماست زدی آوردی برای من؟» خانم بزی گفت: «اختیار دارین، اوستا! مگه بچه‌ام که مسائل منشوری حالی‌ام نباشه؟ این ماست را از سوپر مارکت خریدم.» آهنگره یه کم آروم شد ولی بعد یه چیز دیگه یادش افتاد و گفت: «آنوقت من باید اینجا بشینم و شاخ‌های تو را تیز کنم؟» خانم بزی گفت: «نه، اوستا! از مشکلات اماکنی هم اطلاع دارم. اندازه‌ی شاخ‌هام

رو گرفته‌ام. تو فقط یه جفت روکش تیز براشون درست کن. خودم می‌برم نصب می‌کنم.» راستی، بچه‌ها، معنی منشوری و اماکنی رو هم می‌تونین از بزرگترهاتون پیرسید.

از طرف دیگه آقا گرگه هم تصمیم گرفت خودشو برای مبارزه‌ی فردا آماده بکنه و به همین خاطر راه افتاد و رفت سراغ مغازه‌ی دلاک. (تصویر زمینه: آقا گرگه بیرون مغازه‌ی دلاکی. روی تابلوی مقوایی که به پنجره‌ی مغازه نصب شده، عنوان مغازه با نام «دلاکی افلاطون» مشخص است و زیر آن خدمات مغازه در سه سطر زیر هم مشخص شده است: - آرایش آقایان (عصرها) - پیرایش بانوان (صبح‌ها توسط عیال) - ویرایش نوزادان پسر (با تعیین وقت قبلی) راستی، بچه‌ها، باید بدونین که اون وقت‌ها دلاک‌ها کارهای مختلفی انجام می‌دادن. صبح‌ها تو حموم مردم رو مشت‌ومال می‌دادن که یه جور ماساژ امروزی به حساب می‌اومد. بقیه‌ی وقتا هم، هم به جای آرایشگاه‌های مردونه کار می‌کردند، هم خدمات دندانپزشکی ارائه می‌کردن. تازه یک کار دیگه هم می‌کردن که می‌تونین... نه، نه، اینو دیگه از بزرگترهاتون نپرسین چون ممکنه ضایع بشین. دست‌کم نصفتون ممکنه بدجوری ضایع بشین. حالا اگه خیلی کنجکاو هستین این یکی رو تو گوگل سرچ کنین. بله، بچه‌ها، دلاکه که آقا گرگه هیچ‌وقت دستمزدشو نمی‌داد و قضیه‌ی مبارزه‌ی فردا رو هم شنیده بود، قند تو دلش آب شد که دیگه الان وقت انتقام گرفته. برای همین گزانبر را برداشت و رفت سراغ دندون‌های آقا گرگه، ولی گرگه گفت: «بی‌خیال!» دلاکه هاج و واج گفت: «مگه فردا نمی‌خوای بجنگی؟ چند تا از دندونات کرم خوردن.» گرگه گفت: «لازم نیست، ما که دندون کار نیستیم.» دلاکه فکری کرد و گفت: «پس برای چی اومدی پیش من؟ نکنه... وای... وای... یعنی تو با این سن و سالت هنوز--» گرگه حرف دلاک رو برید و گفت: «این پرت‌وپلاها چیه؟ فقط اومدم یه حالی به قیافه‌ام بدی. می‌خوام فردا وقتی جشن پیروزی‌رو می‌گیرم سر و وضعم میزون میزون باشه.» خلاصه، بچه‌ها، اون روز عصر، دلاکه هم مثل آهنگره مجبور شد دوسه ساعتی برای قضیه‌ی جنگ فردا وقت بذاره.

البته، بچه‌ها، باز هم تو بعضی روایت‌ها فرق‌هایی هست. مثلاً تو بعضی‌شون گفته شده که این خود خانم بزی و آقا گرگه نبودن که تصمیم به جنگ گرفتن. بلکه قبلش موضوع به یک نوع محکمه ارجاع شد و خانم بزی که نه تنها عاقل بلکه خیلی هم عاقل بود اون دبه‌ی ماست را برای قاضی محکمه برد نه برای آهنگر، و از اون‌جا که آقا گرگه اونقدر به خودش مغرور بود که به جای اینکه چیز دندون‌گیری برای جلب نظر فرشته‌ی عدالت با خودش ببره، یک خیک خالی رو... خب، بچه‌ها، این تیکه رو ولش کنیم، یه کم بی‌تربیتیه. به هر حال تو این روایت‌ها این قاضی بود که، با مقایسه هدیه‌ی دو طرف، به حقانیت خانم بزی پی برد و مجوز ساختن روکش فولادی برای شاخ‌های اون توسط آهنگر را صادر کرد. راستش، بچه‌ها، ما با این روایت‌های مشکوک و دردسرساز کاری نداریم و به روایت خودمون برمی‌گردیم.

بله، بچه‌ها، اون شب گذشت و فردا وقت مبارزه رسید. البته اینجا هم بعضی‌ها گفته‌اند که خانم بزی قبل از شروع مبارزه یه کلک کوچیک هم به آقا گرگه زد و پیشنهاد کرد که آبی بنوشن و بعدش... بهتره این قسمت رو هم ول کنیم، بچه‌ها. فردا پيله می‌کنند که منظور راوی از آب چیز دیگه‌ای بوده و بیا و درستش کن. بله، بهتره یه راست بریم سر صحنه مبارزه: تو یه طرف خانم بزی، که آقا الاغه رو به عنوان شاهد دوئل همراه آورده بود و از طرف دیگه آقا گرگه که زاغ‌زن خودش رو به عنوان شاهد معرفی کرده بود تا موقعیت شغلی اون لو نره. مدیر مجتمع یعنی همون کرگدن خوش اخلاق هم صرفاً از این نظر اونجا بود که دو طرف هنگام مبارزه فاصله‌ی قانونی را از کنار دیوار مجتمع حفظ کنند و مسئولیتی به گردن اون نیافته. راستی، بچه‌ها، گرگه سنگول و منگول رو هم تو همون گونی سربسته همراه آورده بود و کنار دیوار گذاشته بود. یه گونی خالی بزرگتر هم کنارشون گذاشته بود. (تصویر زمینه: خانم بزی، با روکش‌های فولادی روی شاخ‌هایش، آماده‌ی مبارزه. در طرف مقابل آقا گرگه دیده می‌شود. در کنار دیوار علاوه بر گونی‌ها، کرگدن و آقا الاغه هم مشخص هستند. بین این دو قسمتی کوچک از چهره‌ی «زاغ‌زن» دیده می‌شود که جثه‌ی کرگدن جلوی دیده شدن او را گرفته است.)

بالاخره، علامت شروع مبارزه داده شد. خانم بزی که قبلاً روکش‌های شاخ‌هاش رو نصب کرده بود سرشو پایین آورد و شاخ‌ها را به سمت آقا گرگه گرفت. تو طرف مقابل هم آقا گرگه نیشخندی زد. خانم بزی که همون دیروز هم متوجه پوسیدگی چند تا از دندونای گرگه شده بود و قوت قلب گرفته بود و از طرفی دیدن صحنه‌ی بچه‌هاش تو گونی هم خیلی عصبانی‌اش کرده بود، دیگه طاقت این نیشخند رو نداشت، این بود که معطل نکرد و حمله رو شروع کرد. ولی گرگه بدون اینکه از جاش تکون بخوره، منتظر ایستاد و وقتی خانم بزی نزدیک شد روی دوپای عقبش بلند شد. خانم بزی که اینو دید با شاخ‌هاش شکم گرگه رو نشونه گرفت، سرعتش را بیشتر کرد و بعد تمام وزن و قدرتش رو گذاشت روی جهش نهایی و... ولی بچه‌ها، وای، وای، چشمتون روز بد نبینه، گرگه یهو یه قدره‌ی تیز از زیر بغلش بیرون کشید و دو دستی بالای سرش برد و آماده‌ی ضربه زدن شد. بله، بچه‌ها، متأسفانه گرگه دندون کار نبود، قدره‌کار بود، و خانم بزی وقتی متوجه موضوع شد که دیگه برای توقف یا تغییر مسیر دیر شده بود.

آره، بچه‌ها، خانم بزی که دیگه نمی‌تونست هیچ کاری بکنه، فهمید که بازی رو باخته. بله، بچه‌های خوب من، اون دیگه خودشو به سرنوشت سپرد و در حالی که فقط فکر سنگول و منگولش بود سرشو یه وری چرخوند و چشماشو بست که پایین اومدن قدره رو نبینه... و واقعاً هم ندید. (تصویر زمینه: خانم بزی با چشم‌های بسته و کله‌ای «یه‌وری» به سمت گرگ خیز برداشته است و آقا گرگه با قدره‌ای که بالا برده آماده‌ی ضربه زدن است.)

ولی، بچه‌ها، آقا الاغه و کرگدنه و زاغزن و خود آقا گرگه هم، با این که چشمشون کاملاً باز بود، پایین اومدنِ قداره رو ندیدن. یعنی به محض اینکه گرگه قداره را با ضرب پایین آورد، تیغی قداره تو هوا جدا شد و فقط دسته‌اش تو پنجه‌ی آقا گرگه باقی موند.

بله، بچه‌ها، دلاکه کار خودشو کرده بود. عصر روز قبل وقتی فهمیده بود که گرگه چه نقشه‌ای داره، از یک فرصت یه دقیقه‌ای که حوله‌رو روی صورت آقا گرگه گذاشته بود، استفاده کرده بود و یواشکی قداره‌ی گرگه رو برداشته بود و دقیقاً جایی رو که تیغی قداره به دسته وصل می‌شد چند بار به دم گزانبر داده بود و بعد با سوهان قیچی تیزکنی‌اش شیار رو صاف کرده بود طوری که اصلاً چیزی دیده نمی‌شد و فقط یه تکون شدید لازم داشت تا تیغه بشکنه و از دسته جدا بشه. یعنی همون اتفاقی که افتاد.

برگردیم به قصه؛ گرگه با دیدن این صحنه چنان مات و مبهوت به دسته‌ی قداره خیره شد که تو شرایط عادی یه مدت طول می‌کشید به خودش بیاد، ولی اینجا نه شرایط عادی بود و نه فرصتی وجود داشت. همون لحظه یه جفت شاخ تیز که یک بز هم بهشون وصل بود از راه رسیدند و...، منظورم اینه که خانم بزی با تمام سرعت و با چشمای هنوز بسته رسید و با توجه به اینکه بعد از نشونه‌گیری خانم بزی، نه مسیر اون تغییر کرده بود و نه جای گرگه عوض شده بود، چنان کوبید وسط ناف آقا گرگه که ضربه‌ی شاخش از خجالت هر چی قداره‌ی تیز و کند بود، یکجا دراومد.

البته، بچه‌ها، اینجا باز هم روایت‌ها فرق می‌کنه، مثلاً تو روایتی که تو همین آذربایجان خودمون رایجه، خانم بزی تو ناف آقا گرگه نزد، تو یه جای ناجورتر زد. خب، البته شاید بشه این دو تا روایت را یه جورى با هم تطبیق داد. یعنی با توجه به اینکه بز دو تا شاخ داره و با توجه به اینکه خانم بزی موقع بستن چشمش سرشو یه‌وری کرده بود و دو تا شاخش نسبت به هم تو وضعیت عمودی قرار گرفته بود نه افقی، مشخصه که اگه یکی از شاخ‌ها بره تو ناف طرف، اون یکی می‌ره... بله، بچه‌ها، حالا برای اینکه دیگه نخواهیم هی این روایت و اون روایت بکنیم، تو ادامه‌ی داستان از اصطلاح «دل و روده» برای مشخص کردن اون قسمت از بدن آقا گرگه که مورد اصابت قرار گرفت استفاده می‌کنیم که تو زبان فارسی، هم به مفهوم صریحش به کار می‌ره و هم به معنای کنایی، و علاوه بر اون با توجه به اینکه روده یه عضو درازه و منطقه‌ی بزرگی رو توی شکم اشغال می‌کنه می‌تونه تا حدی --

صدای معترض: آره دیگه، چکار می‌شه کرد؟ بعضی روده‌ها ذاتاً درازن!

گوینده: به قصه برگردیم، بچه‌ها! آقا گرگه که دل و روده‌اش آتیش گرفته بود، افتاد روی زمین و به خودش پیچید و در حالی که دیگه همه‌چی رو فراموش کرده بود نعره زد: «زاغی کجایی که گرگتو کشتن!» بله، بچه‌ها، زاغزن

گرگه رفت بالای سر اون و همزمان هم به چهل پنجاه تا از ساکنین مجتمع که تا حالا داشتن مبارزه رو از پشت پنجره‌هاشون تماشا می‌کردن، ریختن بیرون.

و اما خانم بزی که مطمئن شد گرگه دیگه بلندشدنی نیست، رفت سراغ گونی تا شنگول و منگول رو آزاد کنه ولی یهو چند نفر ریختن و گرفتنش و یکی از اونا که نگهبان مجتمع هم بود به خانم بزی گفت که اون به جرم ضرب و جرح آقا گرگه بازداشته. خانم بزی چنان هاج و واج موند که اگه روکش شاخ‌هاش محکم نصب نشده بودند احتمال داشت شاخ‌هاش یه چند سانتی بلندتر بشن.

بله، بچه‌ها، به هر حال چند نفر گرگه را برداشتند و بردند و تو حیاط مجتمع روی یه تخت گذاشتند و یکی‌شون دوید دنبال حکیم، یعنی به زبون امروزی دکتر. خانم بزی رو هم کشون‌کشون بردند به اتاق نگهبانی مجتمع، در حالی که یه نفر هم پشت سرشون گونی شنگول و منگول رو می‌آورد. تازه می‌خواستن آقا الاغه رو هم به جرم تحریک به خشونت بگیرن که آقا الاغه گواهی رسمی الاغیت‌اش رو که همیشه همراهش نگه می‌داشت، ارایه کرد و دست از سرش برداشتن.

اما تو اتاق نگهبانی معرکه‌ای بود. (تصویر زمینه: خانم بزی در حال اعتراض به مخاطبی نامعلوم) خانم بزی که کمی به خودش اومده بود، به نگهبان مجتمع توپید که طبق کدوم قانون او را بازداشت کرده‌اند، و جواب شنید که طبق «قانون جنگل» که تنها قانون کاملاً عقلانی و در عین حال تجربی بین حیوان‌ها است. خانم بزی گفت: «ولی اینجا که جنگل نیست.» نگهبان گفت: «این یه اصطلاحه، خیلی از حیوان‌ها هم جاهای دیگه مثل دشت و کوه و دریا زندگی می‌کنند، نه توی جنگل، ولی به قانون جنگل پایبند هستند.» راستش، بچه‌ها، خیلی دوست داشتم تمام جزئیات مباحثات حقوقی اون دو تا رو براتون تفسیر کنم (صدای سرفه‌ی عمدی مرد معترض) ولی می‌بینین که! به همین خاطر خلاصه می‌کنم؛ خانم بزی گفت که طبق همون قانون جنگل اون‌هم حق داشته برای نجات بچه‌هاش گرگه رو شاخ بزنه. نگهبان گفت که اولاً بز یه حیوون اهلی‌یه و استفاده‌ی یه حیوون اهلی از قانون جنگل باید مورد بررسی قرار بگیره و علاوه بر اون اگه تو صحنه‌ی ربودن بچه‌هاش این کارو کرده بود، باز یه چیزی، ولی مبارزه با قصد قبلی، اون هم با شاخ روکش‌دار، در هر صورت جرم به حساب می‌آد. خانم بزی پرسید که استفاده از قداره چطور، و اگه آقا گرگه او را با قداره زده بود، که قاعدتاً خلاف قانون جنگل هم بود، گرگه رو هم بازداشت می‌کردند؟ نگهبان کمی من و من کرد و بعد گفت: «خب، حالا که نزده.» خانم بزی بهانه آورد که مبارزه با حضور مدیر مجتمع انجام شده و نگهبان گفت که در مورد مسائل مربوط به قانون جنگل، نگهبان هر مجتمع مسئوله و نه مدیر، و حیظه‌ی نظارت نگهبان هم شامل تمامی مناطقی می‌شه که از نگهبانی مجتمع دیده می‌شه. خانم بزی گفت که بچه‌دزدی آقا گرگه هم قانونی نبوده پس چرا کسی کاری‌اش نداره. نگهبان جواب داد که این

موضوع جزء حیطه‌ی نظارتی اون نیست ولی تا جایی که می‌دونه تو قانون جنگل دزدیدن بچه‌های حیوانی دیگه برای گرگ‌ها ممنوع نیست ولی از جنبه‌ی جعل کارت شناسایی، خب بله، قبلاً هم به گرگ تذکر داده شده، این بار هم خانم بزی می‌تونه موضوع رو به صورت قانونی پیگیری کنه ولی این موضوع دلیلی برای بی‌گناهی خانم بزی به حساب نمیاد. خلاصه، بچه‌ها، خانم بزی اینقدر گفت و شنید که آخرش خسته شد و داد زد: «خب، حالا من چکار باید بکنم؟» نگهبان گفت: «باید از آقا گرگه رضایت بگیری وگرنه کار بیخ پیدا می‌کنه. من فقط می‌تونم موقتاً آزادت کنم تا پی‌کارت رو بگیری ولی بچه‌هاتو به عنوان ضمانت اینجا نگه می‌داریم.»

بله، بچه‌ها، خانم بزی که دید هیچ چاره‌ای نداره، مجبور شد قبول کنه (تصویر زمینه: خانم بزی غرق در تفکر و چاره‌اندیشی) و به نگهبان گفت که لااقل سنگول و منگول را از تو گونی بیارن بیرون و آب و دونی بهشون بدن تا اون بره دنبال رضایت گرفتن. نگهبان اولش گفت که نه جایی برای نگهداری اونا داره و نه بودجه‌ای برای تغذیه‌شون و بهتره تو همون گونی بمون، ولی برق چشم خانم بزی را که دید قبول کرد که بچه‌ها رو بیارن بیرون و تو گوشه‌ی همون اتاق نگهبانی نیگرشون دارن. خانم بزی هم یه مقدار خوراکی برای بچه‌هاش گرفت و سُمی هم به سر و گوششون کشید و بهشون قول داد که زودی آزادشون کنه، و بعد رفت تا از آقا گرگه رضایت بگیره.

ولی، بچه‌ها، حال و روز آقا گرگه طوری نبود که بتونه اصلاً حرف بزنه. افتاده بود روی تخت و چند نفر دور و برش را گرفته بودند. حکیم هم بالای سرش بود. راستش یادم رفت قبلاً براتون بگم، اون وقت‌ها پزشک‌ها اعتقاد داشتند که اعمال جراحی کسر شأن یک پزشک به حساب می‌آد و کارهای جراحی رو هم دلاک‌ها انجام می‌دادند. به همین خاطر دلاک‌ها هم اونجا بود و با اینکه هنوز هم از دست آقا گرگه دل پُری داشت، ولی تو این جور موارد وجدان کاری‌اش به شدت می‌چربید، به همین خاطر با دقت تمام داشت بریدگی‌ها و دریدگی‌های دل و روده‌ی گرگ رو وصله‌پینه می‌کرد و حکیم هم روی زخم مرهم می‌گذاشت.

خلاصه، خانم بزی که دید اوضاع مناسب نیست، رفت خونه‌اش و فردا دوباره مراجعه کرد. ولی، نه فردا و نه پس فردا و نه چند روز بعد، حال آقا گرگه خوب نشد که نشد. خانم بزی تو این مدت چند بار خودش به خونه‌ی آقا گرگه سر زد، چند باری هم آقا الاغه رو فرستاد. هر روز هم برای سنگول و منگول که تو اتاق نگهبانی زندانی بودند، غذا می‌برد. البته هر دفعه هم مجبور بود برای نگهبان و سه‌چهار نفر از دور و بری‌هاش هم، ناهار و شام مفصلی تدارک ببینه.

بالاخره یکی دو هفته گذشت و یه روز آقا الاغه که رفته بود دیدن گرگه، برگشت و به خانم بزی گفت: «حالش یه کم خوب شده، ولی برای رضایت دادن داره خیلی دندون‌گردی می‌کنه. مسئله یه قرون دوزار نیست. صحبت از خسارت از کار افتادگی و حقوق مادام‌العمره. محکم هم وایستاده رو حرفش و کوتاه‌بیا نیست.» خانم بزی کمی

فکر کرد و عقلش به جایی نرسید. بعد رو کرد به آقا الاغه و گفت: «تو می گی من چکار کنم؟» الاغه طبق عادتش اول به کم فکر کرد و بعد باز هم فکر کرد و بعد گفت: «فکر کنم کاری که با روش های سنتی شروع شده، باید با روش های سنتی هم تموم بشه.»

بله، بچه ها، خانم بزی بلند شد و رفت به دیدن آقا گرگه. آقا گرگه رو تخت خوابیده بود و به چند نفر دیگه هم تو اتاق بودند. خانم بزی به راست رفت بالای سر آقا گرگه و به چیزهایی تو گوشش گفت. اونایی که تو اتاق بودن، فقط تونستن قسمت اول حرفای خانم بزی رو بشنوند که گفت: «ببین، آقا گرگه، اگه رضایت دادی که دادی...» با توجه به این که بقیه ی صحبت های خانم بزی با صدای خیلی آهسته یا با ایما و اشاره انجام شد بین افرادی که آن روز توی اتاق بودند هنوز هم در باره ی مضمون این صحبت ها اختلاف نظر هست، هرچند همه متفق القول هستند که، با وجودی که صدای خانم بزی اصلاً شنیده نمی شد به قسمت از صحبت های اون، شامل جمله ی «من می دونم و تو و به جفت شاخ این قدی» می شد. هر چی که بود آقا گرگه فی المجلس نگهبان مجتمع رو خواست و رضایت نامه ی کتبی اش رو همونجا امضاء کرد و خانم بزی فقط هزینه ی دوا درمون گرگه و سه ماه دوره ی نقاهت او را پرداخت کرد. البته نگهبان مجتمع هم به بهونه ی این که بچه های خانم بزی تو این چند روز دو سه جای دیوار اتاق نگهبانی رو خط انداختن، هزینه ی نقاشی اتاق و شهریه ی دو ترم دانشگاه پسرش را هم از خانم بزی گرفت. بله، بچه ها، بعد از همه ی این حرف ها بالاخره خانم بزی تونست سنگول و منگول رو پس بگیره و سه تایی، خوشحال و خندون، رفتن خونه شون و حبه ی انگور هم که تو آپارتمان منتظرشون بود، بعد از کلی سؤال و جواب و مبادله ی کدهای ایمنی در را به روشون باز کرد و خانواده دوباره به جا جمع شد و به خوبی و خوشی زندگی شونو از سر گرفتن. (تصویر زمینه: خانم بزی و بزغاله ها در کنار هم)

خب، بچه ها، قصه ی ما تموم شد و حالا می رسیم به نتیجه گیری از این داستان. قبلش بگم که ثابت شده که همه ی آدم ها این توانایی رو دارن که از هر چیزی هر نتیجه ای رو که دلشون می خواد بگیرن. به همین خاطر اینجا نمی خواهیم زیاد در مورد نتیجه گیری های مختلف و درست یا غلط بودنشون صحبت کنیم. نتیجه گیری هم مثل بعضی از عقاید به سلیقه ی آدم مربوط می شه و --

صدای معترض: خانوم --

گوینده: خانوم و زهرمار! خانوم و کوفت! دیگه موقع نتیجه گیری که من حق دارم حرفامو بزنم. اصلاً ببینم مگه قصه مال بچه ها نیست؟ تو خرس گنده اینجا چکار می کنی؟... بله، بچه ها، می بخشین به کمی عصبانی شدم. بله، داشتم می گفتم که هیچ وقت نباید نتیجه گیری های دیگران را مسخره کرد. مثلاً اگر کسی نتیجه بگیره که مدیران سازمان هایی که مراجعه ی مأموران شون به خونه یا مغازه ی مردم ضروریه با شنیدن این داستان ممکنه کمی تحت

تأثیر قرار بگیرن و به جای توصیه‌ی مسخره‌ی همیشگی مبنی بر مطالبه‌ی کارت شناسایی معتبر، روش‌های مؤثرتری برای جلوگیری از کاهش مواردی که تبهکارها خودشان را به عنوان مأمور معرفی می‌کنند، پیدا کنند که یکی‌اش هم می‌تونه این باشه که مأمورهای واقعی ملزم باشن موقع مراجعات‌شان به خونه یا مغازه‌ها علاوه بر پوشیدن یونیفرم کامل همیشه از ماشین یا موتورسیکلت کاملاً نقاشی شده و آرم‌دار استفاده کنن و این‌طوری جعل عنوان یه کم مشکل‌تر و پرریسک‌تر بشه، شما بچه‌ها نباید بهش بخندید. یا اگه کسی نتیجه‌گیری کنه که احتمال داره با شنیدن این داستان بعضی‌ها تصمیم بگیرند که بعد از این وقتی یه تبهکاری که خودشو مأمور جا زده گیر می‌افته به این راحتی‌ها آزداش نکنن که دوباره دو سه روز دیگه برگرده سر همون کار. یا این که باید افرادی را که با چاقو و قمه و قداره... (ناگهان)، و به شکلی کنترل نشده، می‌زند زیر خنده و نمی‌تواند جلوی قهقهه‌ی تمسخرآمیز خودش را بگیرد... بله... (مجدداً می‌خندد)... بله. می‌بخشید بچه‌ها، راستش من کفشم یه خورده تنگه و بعضی وقت‌ها کف پام رو قفلک می‌ده. برای همین بود که خنده‌ام گرفت و گرنه همانطور که گفتم نتیجه‌گیری هر کس برای خودش محترمه و هیچکس نباید به اون بخنده.

ولی، بچه‌ها، نتیجه‌ی واقعی یه داستان رو می‌شه در واقع از نحوه‌ی تحول شخصیت‌های داستانی در نتیجه‌ی حوادث داستان پیدا کرد. به همین خاطر من فقط می‌خوام یه کم در باره‌ی تغییرات شخصیت‌های قصه‌مون بعد از این اتفاقات صحبت کنم.

خب، اول از آقا گرگه بگم که عمیق‌ترین تحول درونی رو پیدا کرد. حالا دلیلش، زمینه‌های دیگه بود و یا شدت ضربه‌ی شاخ خانم بزی، بحثی هست که باید کارشناس‌های روانشناسی پیگیری کنن. بله، آقا گرگه بعد از سه‌چهار ماه دوا درمون، کم‌کم از نظر جسمی رو به راه شد ولی تأثیرات روحی این اتفاق از بین نرفت. تو همون دوره‌ی نقاقت اون یه مدت سعی کرد وارد مباحث فلسفی بشه و ببینه که ماهیت وجودی اون تو این دنیای بزرگ چیه و آیا حوادثی که پیش اومد اجتناب‌ناپذیر بود و یا اینکه اون هم این وسط تقصیرهایی داشته، ولی، بچه‌ها، مباحثی مثل جبر و اختیار برای موجود کم‌سواد مثل اون خیلی سنگین بود و برای همین ول کرد و باقیمونده‌ی دوره‌ی نقاقتش را رفت سراغ شعر و شاعری. خب، البته با توجه به فقر فرهنگی آقا گرگه کسی انتظار نداشت که اون یه شاهکار ادبی خلق کنه. در واقع اغلب شعرهاش یه تقلید سطحی و کم‌مایه از اشعار شاعران مشهور بود، با این حال بعضی‌ها معتقدند که شعرهای آقا گرگه با وجود تمام اشکالاتشون، عنصر اصلی شعر یعنی «احساس» رو تو خودشون دارن. البته شاید دل‌آزردگی آقا گرگه از شنیدن متلک‌های رفقا در مورد شکست خوردنش در دوئل با خانم بزی هم تو این مسئله بی‌تأثیر نباشه. (تصویر زمینه: آقا گرگه در اتاقش پشت میزی نشسته و دارد شعر می‌نویسد. روی دیوار یک تابلونوشته نصب شده که در آن خوانده می‌شود: «یک شاخ بز بس است برای قبیله‌ای» و روی برگه‌ای روی میز شعری است که او هم‌اکنون در حال نوشتن آن بوده است: «اگر آنان که طعنه‌ام بزدند،

طعم شاخ تو را چشیدندی - عوضِ بار کردن لیچار، بر سراپای خویش -----» آقا گرگه دستی به قلم و دست دیگر به زیر چانه عمیقاً در فکر فرو رفته است تا مصرع را از مسیر رو به تباهی اش، که به علت چند لحظه غفلت او و بازگشت ناخودآگاهش به فرهنگ و ادبیاتِ دوره‌ی قبل از تحولِ روحی اش در آن افتاده است، بیرون بکشد و با قافیه‌ای آبرومند شعر را تمام کند.

بله، بچه‌ها، بعد از دوره‌ی نقاقت هم آقا گرگه متوجه شد که جعل هویت و دزدیدن بچه‌های مردم اصولاً کار درستی نیست. علاوه بر این هویتِ زاغ‌زن او هم لو رفته بود و دیگه گرگه نمی‌تونست از خدمات اون استفاده کنه. تازه، بهش تذکر هم داده شد که اگه یه بار دیگه به جرم جعل و بچه‌دزدی دستگیر بشه، دیگه مثل قبل با یه امضای خشک و خالی زیر یک تعهدنامه ولش نمی‌کنن و برای این که آزادش کنن این دفعه حداقل باید سه برگه رو امضاء بزنه و یه جا رو اثر «انگشت.» این بود که تصمیم گرفت برای همیشه دور این جور کارها رو خط بکشه. بله، عزیزانِ من، گرگه دیگه بچه‌دزدی را گذاشت کنار و شغلش را عوض کرد و رفت زورگیر مسافرکش شد.

و اما در باره‌ی تحولات روحی بزغاله‌ها؛ (تصویر زمینه: همان تصویر خانم بزی و بزغاله‌ها در کنار هم) خب، جبه‌ی انگور مثل همیشه تودار بازی درآورد. مارمولک، حتی تحول روحی اش را در انتهای داستان که دونستش حق مسلم همه‌ی شنوندگان قصه است، بروز نداد که نداد. ولی شنگول و منگول انگاری که اصلاً اون بچه‌های ده پونزده روز قبل نبودن. نه اینکه تغییر ماهیت داده باشن، نه! شنگول هنوز هم شنگول بود و منگول هم منگول. ولی، چطور یه بگم، انگار که تو این مدت به اندازه‌ی چند سال بزرگتر شده بودن. بزغاله‌ها، اصلاً طرز حرف زدنشون هم فرق کرده بود و مثل بزرگترها شده بود. ظاهراً بیشتر از این که ربوده شدن توسط آقا گرگه روی این موضوع تأثیر گذاشته باشه، اون چند روز اقامت توی اتاق نگهبانی باعث این موضوع بوده. البته نگهبانه هر روز چند دقیقه براشون از محسنات پاستوریزگی و لزوم رعایت قانون صحبت می‌کرد ولی بیشتر کارشناس‌ها اعتقاد دارن که تحول روحی اون دو تا، نه به خاطر گوش کردن به این صحبت‌ها بلکه به خاطر یواشکی فالگوش ایستادن و شنیدن حرف‌ها و بگویندهای نگهبانه با همکاراش در باره‌ی انواع و اقسام روش‌های اعمال قانون و مقایسه‌ی ارزش افزوده‌ی هر کدام از این روش‌ها بود.

اما در باره‌ی خانم بزی؛ بعد از این اتفاقات اون هم مثل هر مادر خوبی سعی کرد موضوع رو بررسی کنه و بفهمه کجای آموزش‌هایی که به بچه‌هاش داده بود، اشتباه بوده که یه همچین مسائلی پیش اومد و بعد سعی کرد یه فهرستی برای بچه‌هاش تنظیم کنه که شامل همه‌ی موارد خطر احتمالی بشه، ولی شنگول گفت: «بی‌خیال، مامان! این کار شدنی نیست.» خانم بزی گفت: «چرا نیست، عزیزم؟» شنگول گفت: «فرض کن تو خیابون یه ماشین نگه داشت و یکی دو نفر توش بودن و حالا یه کارتی هم نشون دادن یا ندادن، و گفتن که مأمور یه جایی هستن و به

ما مشکوکند و برای بررسی این جرم احتمالی ما باید باهاشون بریم. خب، اون وقت ما از کجا بفهمیم که اونا مأمورهای واقعی هستن و باید باهاشون بریم یا نه؟» خانم بزی گفت: «معلومه که نباید برید. مأمورای واقعی همیشه لباس و ماشینشون مشخصه.» بعد یه کم فکر کرد و لازم دید که توضیح بده و گفت: «البته ممکنه مأمورای واقعی هم بعضی از وقتها با لباس مبدل و ماشین بدون آرم در حال انجام وظیفه باشن ولی این کار رو فقط برای تعقیب تبهکارای حرفه‌ای و جرائم خاص انجام می‌دن نه برای مسائل معمولی مثل --» اینجا شنگول چنان از خنده منفجر شد که با پشت روی زمین افتاد و شروع کرد به تکون دادن دست و پاهاش تو هوا. خانم بزی عصبانی شد و خواست بهش یه چیزی بگه که دید جبهی انگور هم داره زیر زیرکی می‌خنده. برای همین به شک افتاد که نکنه حرفش خنده‌دار بوده. بعد که دید حتی منگول هم گوشه‌ی اتاق شکمشو گرفته و از شدت خنده گوله گوله اشک از چشمش می‌ریزه فهمید که چرت گفته. به همین خاطر به توصیه‌هاش ادامه نداد و خودش هم مثل بچه‌هاش زد زیر خنده. بعداً هم که نشستن و با هم حرف‌هاشون رو زدند، قبول کرد که تو بعضی موقعیت‌ها بالاخره یا باید ریسک ربوده شدن توسط مأمورهای قلابی رو قبول کرد و یا ریسک مقاومت در برابر مأمورهای واقعی رو، و نمی‌شه راهی پیدا کرد که از هر دو تاش قسر در رفت. بله، خانم بزی بالاخره قبول کرد که به قول معروف با تقدیر تدبیر نتوان کرد و توصیه‌ی شنگول رو قبول کرد و سعی کرد یه کم بی‌خیال بشه.

بله، بچه‌ها، الان مدت‌ها از اون وقایع می‌گذره. خوشبختانه مشکل خاصی برای هیچکدوم از قهرمان‌های قصه‌ی ما پیش نیومده و همه‌شون به کار و زندگی‌شون مشغولند. خانم بزی و بچه‌هاش دارند تو همان آپارتمان زندگی می‌کنند. آقا گرگه هم، که از زاغ‌زن سابقش به عنوان راننده استفاده می‌کنه، تو کار جدیدش جا افتاده و یه زورگیر مسافرکش درست و حسابی شده. حالا درسته که تو این کار دست زیاده و حتی بعضی وقت‌ها همین که یکی را سوار می‌کنند متوجه می‌شن که طرف همین الان توسط یه زورگیر دیگه غارت شده و چیزی نداره، ولی آقا گرگه این روزا دیگه به درآمد کم هم قانع. از اون گذشته، خوبی این شغل اینه که بی‌خطره. حالا اگه سالی ماهی یه بار هم زد و آدم گیر افتاد، فوقش موضوع با برگردوندن مال زورگیری شده‌ی دو سه دفعه‌ی آخر فیصله پیدا می‌کنه و آدم می‌تونه بیاد بیرون و ضررشو با یکی دو هفته اضافه‌کاری جبران کنه.

ولی، بچه‌ها، مبادا فکر کنین که آقا گرگه هنوز هم همون آقا گرگه‌ی سابق هست، نه، نه، اصلاً! تحول روحی اون کاملاً پایدار بوده. آقا گرگه تو کار زورگیری یه پارچه جواهره. مثل این زورگیرهای تازه به دوران رسیده نیست که اول آدم را چاقو می‌زنند و بعد تازه ازش می‌خوان که پولاشو بده. نه، آقا گرگه طوری مسئله رو مدیریت می‌کنه که اصلاً نیازی به خشونت پیش نمی‌آد. تازه سراغ کارت بانکی و این جور چیزا هم نمی‌ره و فقط به چیزی که تو جیب و کیف طرف هست، راضی می‌شه. حتی یکی دو بار هم وقتی متوجه شد که اونی که به تورش خورده

هشش گروی نهشه و تو جیب‌هاش حتی خرج خونه‌ی اون شبش رو هم نداره اون‌قدر ناراحت شد که کل دخل اون روز رو داد به اون و خودش با دست خالی ولی با وجدانی آسوده به خونه‌اش رفت.

اما، بچه‌ها، فکر نکنین که این کارای آقا گرگه از روی ضعفه. نه! یعنی راستش بعضی از دور و بری‌هاش هم اول به همچین فکری می‌کردند. البته اون هم اهمیتی نمی‌داد. مثلاً به روز، تو آنتراکت وسط کار، وقتی چند تا از همکاراش داشتن کلی به آقا گرگه پز می‌دادن که اونا وقتی تو خیابون از یکی زورگیری می‌کنن هم پولاشو می‌گیرن هم وادارش می‌کنن هر چی تو کارت بانکی‌اش است کارت به کارت کنه به حساب اونها (تصویر زمینه: یک دستگاه خود پرداز با نوشته‌ای روی آن: زورگیران عزیز، لطفاً هنگام زورگیری رسید مبالغ انتقال یافته به کارتتان را همراه خود نگه دارید و هنگام مراجعه به بانک، به تصور وقوع اشتباه در مبالغ واریزی، به جای چاقو آنها را به کارمندان بانک نشان دهید.) و اگه تو حسابش هم چیز دندون‌گیری نبود، همون کنار خیابون وادارش می‌کنن که به خانواده و فامیلش زنگ بزنه و ازشون بخواد که فوری براش پول کارت به کارت کنن تا اون هم بریزه به کارت اونها و بعدن هم بدون این که ترسی داشته باشن با همون کارت خودشون از همه‌جا خرید می‌کنن و حتی پول قبض‌هاشون را هم می‌دن، آقا گرگه چیزی نمی‌گفت و فقط لبخند می‌زد اما چند دقیقه بعد که براش خبر آوردن که چند تا مسافرکش گذری بدون هماهنگی قبلی دارن تو شیفت اون تو منطقه‌ی اون زورگیری می‌کنن و آقا گرگه به راست رفت سراغشون و با دست خالی، منظورم پنجه‌ی خالی‌به، زد و سه چهار تا زورگیر چاقوکش قلچماق رو ناکار کرد، همه فهمیدن که دود از کنده بلند می‌شه و نباید هر نجابتی رو به پای ضعف نوشت. این بود که تو مراسم انتخاب زورگیرهای نمونه‌ی سال که دو سه ماه بعد برگزار شد جام اخلاق زورگیری رو به آقا گرگه اهدا کردند. (تصویر زمینه: یک میز که رویش جام‌های مختلفی که قرار است به برندگان اهدا شود، قرار دارد. روی هر جام عنوان آن و شرحی کوتاه در وصف برنده نوشته شده است؛ جام اخلاق: تقدیم به زورگیر وارسته‌ای که نشان داد چاقو، با تمام جذبه‌اش، وسیله است نه هدف - جام جسارت: تقدیم به زورگیر شجاعی که از رئیس یکی از بزرگترین دانشگاه‌های کشور، در روز روشن در محوطه‌ی دانشگاه و جلوی چشم حاضران زورگیری کرد - جام پشتکار: تقدیم به زورگیر با اراده‌ای که در مسیر سه‌رقمی کردن تعداد زورگیری‌هایش در یک محل و به یک شکل، از دو رقمی شدن دفعات دستگیر شدنش نهراسید - جام هوای پاک: تقدیم به زورگیر «سبزی» که برای جلوگیری از آلودگی هوا، در مناطق مرکزی و پرتراфик شهر با پای پیاده زورگیری می‌کند - جام آینده‌سازان: تقدیم به زورگیر نوجوانی که نشان داد پانزده‌ساله بودن نمی‌تواند مانعی برای یک همت بلند به حساب آید.) صحبت‌هایی هم هست که آقا گرگه رو به عنوان رئیس صنف زورگیرهای مسافرکش انتخاب کنن تا به سر و سامونی به این شغل بده و دیگه هر کی از خونه‌اش قهر کرد به ماشین و به چاقو برندهاره و بیافته تو خیابونا.

خب، بچه‌ها این هم از قهرمان‌های داستان. قصه‌ی ما تموم شد، ولی به هر حال از همان قدیم هم هر داستانی یک پیام با خودش داشته که اگه اون رو در آخر قصه نگیم ممکنه مشغول الذمه‌ی گذشتگان خودمون که سازندگان این جور قصه‌ها بودن بمونیم. پیام این قصه هم اینه که به هر حال امنیت مردم به هشیاری خودشون بستگی داره و اگه... (صدای خنده‌ی دسته‌جمعی و تمسخرآمیز بچه‌ها) ای شیطون‌ها، شما هم کفشتون تنگه، نه؟

طنز EQ در پاییز ۸۷ در باره‌ی مشکلات صنعت دامداری کشور نوشته شد و در وبلاگی که وصفش رفت منتشر شد.

EQ

- ما ۱۱۱۱.

- دیگر خبری نیست. تمام شد. برو تو سالن.

- ما ۱۱۱۱.

- ببین گاو خوبم، من می‌دانم این غذا برایت کم است. تو هم سعی کن بفهمی که از پارسال تا حالا قیمت جو دو برابر شده. یونجه هم پنجاه شصت درصد گران‌تر شده. تورم عمومی هم سی درصد بوده ولی...

- ما ۱۱۱۱.

- البته که شیر می‌دهی، عزیزم. من کی گفتم مفت می‌خوری؟ مسئله این است که قیمت شیری را که کارخانه از دامدارها می‌خرد، دولت تعیین می‌کند و خیلی وقت است که آن را ثابت نگه داشته. حتی آن ده دوازده درصد افزایشی را که در سال‌های معمولی هم برای جبران تورم بیست درصدی اعمال می‌کرد، امسال انجام نداده.

- ما ۱۱۱۱.

- مطمئنم که درک می‌کنی. برخلاف تصور اغلب مردم، گاوها مسائل را خوب می‌فهمند مشروط بر اینکه انگیزه داشته باشند. من خودم یک داستان کامل بر مبنای دیدگاه فلسفی یک گاو نوشته‌ام. الان در روانشناسی هم نقش انگیزه را در ضریب هوشی در نظر می‌گیرند و به جای IQ قدیمی از EQ استفاده می‌کنند.

- ما ۱۱۱۱.

- خب، بله. تورم چیزی است مثل... چطوری برایت بگویم؟ ببین، یادت هست آن اول‌ها که من ناشی بودم و وقتی به شماها آمپول می‌زدم یک قلمبه به اندازه یک مشت در کنار دم‌تان ورم می‌کرد و بالا می‌آمد؟ یا آن دفعه

که ضربه‌ی چوب‌دستی کمال به فک گاو سیاهه گرفت و مدت‌ها یک طرف چانه‌اش دو برابر طرف دیگر بود؟ در آدم‌ها هم همینطور است. تورم را همیشه دولت ایجاد می‌کند و مردم حس می‌کنند.

- ما ۱۱۱۱.

- چی چی را در کجایشان؟ این فقط یک مثال بود. حالا فرض کن در همان جاها.

- ما ۱۱۱۱.

- یعنی چه که آدم‌ها دم ندارند؟ اصلاً ولش کن. ببین، تو دنیا دیده‌ای. بچه داری، نوه داری. اگر تو حالت نشود که یونجه و جو چقدر گران شده، من با نسل دوم و سوم چکار کنم که همین‌جا به دنیا آمده‌اند و از اول چشم به دست من داشته‌اند؟

- ما ۱۱۱۱.

- اصلاً بیا در باره‌ی چیزهای دیگر صحبت کنیم. تو تا حالا عروسی نکرده‌ای. خب من چکار کنم، تقصیر تلقیح مصنوعی است. ولی این دفعه را بی‌خیال می‌شوم. تو این شکم را هم زایمان کن، بعد بهار که شد خودت از میان گاوهای نر هر کدام را که پسندیدی، انتخاب کن. برایت یک عروسی می‌گیرم، توپ! پذیرایی با جو و ذرت، بز و بکوب. گوساله کوچک‌ها را هم می‌اندازیم وسط، تکنو دویل بزنند.

- ما ۱۱۱۱.

- راستی یادت هست آن دفعه که مهندس رحیمی‌نیا برای تلقیح یکی از گاوها آمد و موقع رفتن آقا پسر را، که آن وقت‌ها تنها گوساله‌ی نر بزرگ‌مان بود، نوازش کرد؟ آقا پسر هم بر خلاف همیشه که آرام بود، ناگهان با کله ضربه‌ای به مهندس وارد کرد. من هم فوری در گوشه‌ای از یکی از داستان‌هایم از این سوژه استفاده کردم. گاو ماده و کارشناس تلقیح و گاو نر، جالب‌ترین مثلث عشقی دنیا.

- ما ۱۱۱۱.

- راستی یک خاطره‌ی دیگر. آن اوایل که کمال یاد می‌گرفت که در اینجا بر خلاف دامداری حاج علی باید مؤدبانه صحبت کند و برای بعضی اصطلاحات گاوداری، یا مثل جامعه‌ی پزشکی از معادل‌های انگلیسی استفاده کند و یا از اصطلاحات و کلمات رسمی، و خودش هم از این تحول فرهنگی خوشش می‌آمد، یک روز از او در باره‌ی علائم بلوغ گوساله‌ی نر سؤالی کردم و او توضیحاتش را با این جمله شروع کرد که گوساله‌ی نر وقتی به

سن تکلیف می‌رسد. بنده خدا نتوانست سخنرانی‌اش را ادامه دهد چون من کف اتاق افتاده بودم و از خنده به خودم می‌پیچیدم.

- ما ۱۱۱۱.

- ببین، من کار دارم. شانزدهم مهر است و هنوز داستان این ماه را ننوشته‌ام. تازه ساعت نه هم باید به صحبت‌های رئیس جمهور در تلویزیون گوش بدهم.

- ما ۱۱۱۱.

- اشتباه می‌کنی که فکر می‌کنی صحبت‌هایش به ما ربطی ندارد. مثلاً اوایل امسال که پودر رختشویی گران شده بود با چه صمیمیتی در تلویزیون به مردم توضیح داد که دولت یارانه‌ی پودر را بعد از این به شیر پاستوریزه اختصاص خواهد داد و با توجه به اینکه قیمت خوراک دام بسیار بالا رفته است، اگر دولت این کار را نکند قیمت شیر برای مصرف‌کنندگان باید دو برابر شود. مردم هم تحت تأثیر قرار گرفتند وقتی می‌دیدند دولت چقدر به فکر مردم و دامداران است و می‌خواهد شیر را به قیمت دو برابر قبل از دامداران بخرد و با همان قیمت قبلی در اختیار مردم بگذارد.

- ما ۱۱۱۱.

- یعنی تو با این گاو بودند موضوع را فهمیدی و من نفهمیدم؟ معلوم است که این یارانه را به شیر اختصاص ندادند. تازه گفتم که حتی افزایش معمول سالانه را هم اعمال نکردند. همان موقع هم مشخص بود که اگر دولت در این سه سال قانع بوده که سالی یکی دو نیشتر به دامداران بزند، امسال به چیزی کمتر از شکستن کمر صنعت دامداری کشور راضی نخواهد شد.

- ما ۱۱۱۱.

- می‌خواهی بگویی این‌طوری نمی‌شود مملکت‌داری کرد؟ کردند و شد.

- ما ۱۱۱۱.

- ببین، همه دامداری‌های بزرگ دارند تعطیل می‌کنند. همین دور و بر خودمان علیزاده جمع کرد، بهرام دلارچی جمع کرد. احمد آقا و جعفر رزمی و آقا نادر هم جمع کردند. آخوندی هم جمع کرد هر چند هنوز هم تابلوی

بزرگی از دامداری اش که نمونه هم بود در جهاد کشاورزی مرند به دیوار نصب شده است. حالا اگر من هم جمع کنم و این بیست سی تا گاو را بفرستم کشتارگاه، راحت می شوی؟

- ما ۱۱۱۱.

- یعنی چه که بقیه‌ی دنیا چکار می کنند؟ استاندارد جهانی قیمت هر کیلو شیر معادل سه کیلو جو است. در اینجا یک کیلو جو از یک کیلو شیر گرانتر است. تنها کشور دنیا که جو از گندم هم گرانتر است.

- ما ۱۱۱۱.

- راستی تو قصه‌ی آن دو نفر را شنیده‌ای که قایقشان غرق شد و یکی‌شان که شنا بلد بود به فریادها و التماس‌های دوستش اهمیت نداد و خود را به ساحل رساند و بعد فریاد زد، هی رفیق من خودم را نجات دادم حالا می آیم و تو را هم نجات می دهم، و دوباره خودش را به آب انداخت؟

- ما ۱۱۱۱.

- البته که بی ربط بود ولی نمی دانم چرا هر وقت به موضوع خودکفایی در تولید گندم فکر می کنم، یاد این قصه می افتم. همین دو سال پیش آمدند و کشور را در تولید گندم خودکفا کردند. نه با بالا بردن راندمان تولید و مزخرفات استکباری دیگر، بلکه با تشویق مالی کشاورزان برای کاشت گندم به جای سایر محصولات. این طوری شد که قیمت بقیه‌ی محصولات مثل جو و حبوبات و چیزهای دیگر آن همه بالا رفت. سال بعدش هم گندم کاران را به امان خدا ول کردند و گندم روی دستشان ماند. امسال دولت مقدار زیادی گندم از خارج وارد کرد. حتی اگر بهانه‌ی خشک سالی هم نبود مجبور بود وارد کند.

- ما ۱۱۱۱.

- ولی خوب، روش جالبی برای خودکفایی است. یک سال زمین‌ها را به کشت گندم اختصاص دهیم و خودکفا شویم. سال بعد همه جا را جو بکاریم و در آن هم خودکفا شویم. سال‌های بعد هم دانه‌های روغنی، حبوبات و چیزهای دیگر. این طوری می شود هر سال جشن خودکفایی یکی از محصولات کشاورزی را گرفت.

- ما ۱۱۱۱.

- حق با توست. باز هم بی ربط بود. آن قضیه‌ی غرق شدن قایق، اگر هم واقعی باشد، در دریاچه‌ی یکی از تیمارستان‌های یک کشور خارجی اتفاق افتاده. هیچ ارتباطی به عقلای کشور ما ندارد.

- ما ۱۱۱۱.

- چی چی را اعتراض کنیم؟ فکر کردی اینجا هم اروپا است که دامداران به عنوان اعتراض کامیون کامیون شیر را در میدان اصلی شهر خالی می کنند؟ اینجا اگر برای اعتراض، حتی یک ظرف کوچک شیر را در یکی از چهارراهها بریزی، به جرم اقدام علیه امنیت ملی دستگیرت می کنند و یک راست همان جایی می روی که یک بنده خدایی یک چیزی انداخت. درست است که یکی دو بار سر و کارم با برادران گمنام افتاده است ولی اقدام علیه امنیت ملی را از من نخواه.

- ما ۱۱۱۱.

- ما و مرض! ما و کوفت! وعده دادم، قصه گفتم، استدلال کردم. هیچ چیز توی کله ی پوکت نمی رود. الان چماق را برمی دارم و آنقدر می زنم که به جای ما، واق واق کنی.

- ما ۱۱۱۱.

- اصلاً الان مشعل شاخ سوزی گوساله ها را می آورم و همه جاییت را داغ می کنم.

- ما ۱۱۱۱.

- اگر ساکت نشوی و نروی توی سالن، فردا صبح می فرستمت کشتارگاه.

- ما ۱۱۱۱.

- می زنمت. داغت می کنم. می کشمت.

- ما، ما، ما.

- پوووف، من دیگر خسته شدم. هر کاری می کنم ساکت نمی شوی. اصلاً چرا من باید در باره ی مسائل اقتصادی توضیح دهم؟ الان تلویزیون را می آورم و خودت به توضیحات رئیس جمهور گوش بده. می خواهد در باره ی طرح تحول اقتصادی صحبت کند.

-

- چی شد؟ چرا لالمونی گرفتی؟ برای چه داری می روی تو سالن؟

.....-

- آفرین، گاو خوب من. می دانستم که بالاخره ساکت می شوی. گفتم که، EQ ات خیلی هم کم نیست.

«به ایران نرو، آنفی!» هم در همان پاییز ۸۷ در باره‌ی آنفولانزای پرندگان نوشته شد و در همان وبلاگ منتشر شد.

به ایران نرو، آنفی!

- چطوری، آنفی؟
- عالی، آنفی، عالی! راستی آنفی کجاست؟
- رفته پیش آنفی. برای مشورت.
- در باره‌ی چی؟
- در باره‌ی اهداف بعدی در منطقه. به هر صورت پاییز است و به زودی شاهد پرواز زیبای پرندگان مهاجر خواهیم بود.
- فکر می‌کنی هدف بعدی کجا باشد؟
- خب، در ترکیه و عراق که موفق بودیم. قاعدتاً باید نوبت چند تا از این جمهوری‌های شوروی سابق باشد و ایران. همان دو سال پیش...
- ایران؟ حرفش را هم نزن.
- چرا، آنفی؟
- خطرناک است.
- به تعبیر همین ایرانی‌ها، داری پیرزن را از تاکسی خالی می‌ترسانی؟

- مثل این که اطلاعات در باره‌ی ایران خیلی به‌روز نیست. حالا قضیه‌ی پیرزن و تاکسی خالی مال خیلی سال قبل است، به جای خود، ولی اتفاقاً ما خیلی بیشتر از این حرف‌ها باید از ایرانی‌ها بترسیم.

- ما از هیچ‌کس ترسی نداریم. تازه دوست داریم با کشورهایی که آمادگی بیشتری هم دارند، دست و پنجه‌ای نرم کنیم.

- آمادگی بیشتر؟ نه، اصلاً منظورم این نبود. این ملت ذاتاً مقاوم است، ربطی به آمادگی ندارد.

- مقاوم؟ مگر چقدر در نتیجه‌ی کلی تاثیر می‌گذارد؟ حتی در مقابل بالاترین مقاومت‌های ژنتیکی و تغذیه‌ای و بهداشتی هم ما توانسته‌ایم موفق باشیم.

- باز هم که متوجه نشدی. مسئله مقاومت ژنتیک نیست. تغذیه و مراقبت‌های بهداشتی‌شان هم اصلاً تعریفی ندارد. منظورم...

- نکند واکسن را ساخته‌اند؟ وای، وای...

- نه بابا! مسئله‌ی واکسن هم نیست. درست است که هر چند وقت یک بار فیل هوا می‌کنند ولی هنوز چنین ادعایی را نکرده‌اند. منظورم مقاومت روحی‌شان بود.

- تو حالت خوب است، آنفی؟

- البته که خوب نیست. وقتی اسم ایران می‌آید انگار که ده دوازده نوع آنتی‌ویروس با مته به جان پوسته‌ام افتاده باشند.

- آخر چرا؟

- نپرس آنفی، نپرس. ضایع خواهیم شد، بدجوری ضایع خواهیم شد.

- چطوری؟

- اولش این که خیلی ساده ورود ما را غیرممکن می‌کنند.

- مگر می‌توانند؟

- البته که می‌توانند. آن اوایلِ ظهورِ ویروس ایدز، وقتی تمام دنیا به دست و پا افتاده بودند، اینها که می‌دانستند این ویروس خبیث جرأت ورود به این سرزمین قدسی را ندارد با اعتماد به نفس کامل از استفاده از تجهیزات تشخیصی آلودگی خودداری می‌کردند، حتی برای خون‌های وارداتی. به ویروسی مثل تب خونریزی‌دهنده‌ی کریمه‌ی کنگو که بار اول موقع ورود اصلاً محل سگ هم نگذاشتند.

- یعنی علاوه بر فیل هوا کردن، شتر را هم بلدند پنهان کنند؟ آن هم سر مناره؟

- کار نشد ندارد، مخصوصاً در کشورهای انقلابی که همیشه دوست دارند معادلات جهانی را به هم بزنند. در همان شوروی سابق حادثه‌ای مثل انفجار نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل و پخش مواد رادیواکتیو در مقیاس بسیار زیاد را پنهان نگه داشتند و اگر فضول‌باشی‌های غربی در قضیه مداخله نکرده بودند، در این کار موفق شده بودند. همین اواخر چینی‌ها هم مدتی شیوع ویروس سارس را مخفی کردند.

- ولی فرق می‌کند. مسئله‌ی آنها...

- هیچ فرقی ندارد. همین چند روز پیش تلویزیون ایران اعلام کرد که ایران ابرقدرتی بزرگتر از شوروی سابق و چین است. در این مورد هم دارند همین کار را می‌کنند. اکیپ‌های بهداشتی که برای بررسی موارد مشکوکِ مرگِ پرندگان اعزام می‌شوند، مهمترین دستوری که دریافت می‌کنند پنهان نگه داشتن موضوع است. این نکته حتی در یکی از برنامه‌های تلویزیون از دهان یکی از کارشناسان‌شان هم پرید.

- یعنی با اعلام کردن یا نکردن موضوع می‌توان واقعیت را تغییر داد؟

- واقعیت؟ تو که نمی‌خواهی وارد یک بحث فلسفی در باره‌ی واقعیت بشویم؟

- نه حوصله‌اش را دارم و نه توانش را. ولی بعدش چه؟ وقتی ده بیست نفر تلفات دادند، چکار می‌کنند؟

- تو هم دلت خوش است ها. کدام تلفات؟ فکر می‌کنی اینها به ده بیست نفر، تلفات می‌گویند؟ طبع‌شان خیلی بلندتر از این حرف‌ها است. تب کریمه‌ی کنگو تا وقتی شصت هفتاد نفر را نکشته بود، حتی جامعه‌ی پزشکی مناطق جنوبی کشور را هم در جریان آن نگذاشته بودند.

- خب به هر صورت بالاخره که مجبورند کوتاه بیایند.

- شاید هم ما مجبور شویم کوتاه بیایم.

- چرا؟

- برای اینکه بعدش با قضیه برخورد امنیتی خواهند کرد.

- خب، این در همه جای دنیا هست. همه کشورها برای حفظ امنیت مردمشان با ما مبارزه می کنند.

- نه آنفی، این امنیت با آن امنیت کمی توفیر دارد. به هر صورت دنیا جای مقابله و تزاخم است. ما هم به این مبارزه عادت کرده ایم. آدم‌ها آنتی بیوتیک‌هایشان را متحول می کنند و ما کدهای ژنتیکی خودمان را تغییر می دهیم. بعضی مواقع آنها ما را عقب می زنند و بعضی وقت‌ها ما آنها را به وحشت می اندازیم. ولی اینجا سرنوشت دیگری در انتظارمان خواهد بود. ممکن است اصلاً هویت ما زیر سؤال برود. تا حالا از این برنامه‌های هویتی تلویزیونشان ندیده‌ای؟

- مثلاً چکار می کنند؟

- خب، دقیقاً نمی دانم، ولی تو که نمی خواهی چند تا از بیماران بیایند و در تلویزیون اعتراف کنند که از طرف کشورهای بیگانه اجیر شده بودند تا با ابتلا به ویروسک به اصطلاح آنفلوآنزای پرندگان توطئه‌ای علیه امنیت کشور ترتیب دهند. بعدش هم شکست مذبحخانه‌ی ما را به رخمان بکشند و کلی تحقیرمان کنند. شاید هم اصلاً چند تا از خود ماها را به کمک میکروسکوپ الکترونی در آن جلسه حاضر کنند تا هنگام اعتراف به جرایم متعدد خودمان از قبیل تشویش اذهان عمومی، کلی عرق شرم...

- به هر صورت بعدش چه؟ وقتی که دیگر امکان پنهان کاری نبود؟

- خب، بعدش نوبت تغییر تعریف‌ها است.

- یعنی چه؟

- ببین، تعریف هر چیزی دست خود مسئولین این کشور است. مثلاً می توان بیکاری را طوری تعریف کرد که همیشه درصد کمی از مردم بیکار باشند، یا تعریف خط فقر یا...

- منظورم همین مورد خودمان است، ابتلا به بیماری آنفلوآنزای پرندگان.

- می‌توانند تعریف ابتلا به بیماری را عوض کنند، یا تعریف آنفولانزا را. حالا اگر هیچ‌کدامش هم نشد تعریف پرنده را عوض می‌کنند. به هر صورت اگر تصمیم بگیرند که آنفولانزای پرندگان وارد ایران نشده باشد، خوب نشده است دیگر.

- حرف‌های بی‌معنی نزن.

- بین، در همان قضیه‌ی انفجار چرنوبیل تعداد بسیار زیادی از مردم مناطق اطراف نیروگاه، تشعشعات رادیواکتیو با دوز بسیار بالا دریافت کردند. فکر می‌کنی مقامات چطوری با این مسئله مقابله کردند؟ خیلی ساده مشکل را حل کردند. جلسه‌ای گذاشتند و دوز مجاز تشعشعات را ده دوازده برابر مقدار قبلی تعریف کردند. این طوری میزان اشعه‌ی دریافتی اغلب مردم هنوز زیر حد مجاز بود.

- تعریف مرگ را هم توانستند عوض کنند؟ تعداد تابوت‌ها را چه؟

- نیاموختی آنفی، نیاموختی! پایش که می‌افتاد، هم تعریف مرگ را عوض می‌کردند و هم تعداد مردگان را، ولی اصلاً احتیاجی هم نبود. مقامات آنجا که مثل لیبرال‌های فردمحور غربی نبودند که همیشه فقط به هوس‌های حقیر و خودخواهانه افراد از قبیل زنده ماندن و زندگی کردن می‌اندیشند. برای آنها مهم حفظ مصالح جامعه بود. چیزی مثل جامعه‌ی مورچه‌ها یا زنبورها. یا دور از جان، اصلاً مثل زندگی خود ما و پروس‌ها.

- دور از جان آنها یا ما؟

- حالا!

- خوب اگر اپیدمی بروز کرد، چه؟ مخصوصاً وقتی ما توانایی انتقال از انسان به انسان را پیدا کردیم.

- می‌بینی که خودت هم داری کم‌کم شکست را قبول می‌کنی. حداقل اینکه ما در وضعیت فعلی و با وارد کردن تلفات معمولی نمی‌توانیم تهدیدی برای ایران به حساب بیاییم و باید منتظر جهش ژنتیک باشیم. ولی به فرض توانستیم اپیدمی هم ایجاد کنیم، تازه آن وقت نوبت حماسه‌سازی آنها است.

- مسخره کرده‌ای؟ حماسه؟ آن هم وقتی که هزاران نفر مبتلا شدند؟

- نه به جان آنفی، مسخره کجا بود؟ اصلاً حماسه‌سازی تخصص اینهاست. مخصوصاً وقتی تلفات زیادتر باشد. در زلزله‌ی بم چنان حماسه‌ای آفریدند که بیننده هوس می‌کرد کاش سالی چند تا از این حوادث اتفاق بیفتد و به جای سی چهل هزار نفر دو سه میلیون نفر زیر آوار بمانند تا حماسه‌های بزرگتری ساخته شود.

- می‌توانی درست و حسابی برای من توضیح دهی که این عملکرد چه خیری به حالشان دارد؟

- بین، ایرانی‌ها با آن ملت‌های بی‌آبروی غربی فرق دارند. این آن ملت‌ها هستند که وقتی مسئله‌ای در کشورشان پیش می‌آید چنان قشقرقی راه می‌اندازند که نگو و نپرس. این آنها هستند که به خاطر یک مشکل معمولی آنقدر توی سرو کله همدیگر می‌زنند و روزنامه‌ها و رادیو تلویزیون‌هایشان چنان آبروریزی راه می‌اندازند که سر و صدایش تمام دنیا را پر می‌کند. این آنها هستند که نویسندگان و فیلم‌سازانی را که نقاط ضعف ملت خود را به رخ می‌کشند، چنان تشویق می‌کنند که روی همه‌ی مازوخیست‌ها را سفید می‌کنند و اصلاً به این اهمیت نمی‌دهند که وقتی آبروی کشورشان را این‌طوری می‌ریزند، دشمنان‌شان چقدر خوشحال می‌شوند. اصلاً هیچ اعتقادی هم ندارند که همه جا پر از دشمن است. بی‌غیرت‌ها پایش هم که بیفتد صریحاً می‌گویند گور پدر دشمن، زندگی خود ما مهم‌تر است. ایرانی‌ها این‌طور نیستند. غیورند و با آبرو. هر چقدر هم که در رفتارهای روزمره‌شان برای هم بیخودی مشکل بتراشند و همدیگر را اذیت کنند، هیچوقت نمی‌آیند در مقابل بیگانگان خودشان را ضایع کنند. فداکاری‌شان هم زبانزد است. حاضرند برای کم کردن روی دشمنان حتی سلامتی خود را هم به خطر بیندازند. اصلاً فکر و ذکرشان دشمن است. طفل معصوم‌ها زیاد هم دشمن دارند.

- اینها چه ارتباطی به عملکردشان در قبال یک بیماری دارد؟

- خب وقتی می‌دانند که تمام کشورهای غربی کار و زندگی و مشکلات و گرفتاری‌های خودشان را کنار گذاشته‌اند و از صبح تا شب به فکر توطئه علیه آنها هستند و از شب تا صبح هم از بیم اقتدار آنها به خود می‌لرزند و خواب‌شان نمی‌برد، مگر مرض دارند که نقاط ضعف‌شان را در مقابل بیماری‌ها اعلام کنند و دشمن شاد شوند.

- ولی خودشان چه؟

- خودشان هم اینطوری راحت‌ترند. چرا باید همدیگر را بترسانند؟ اگر قرار است اتفاقی بیفتد، خب می‌افتد. حالا برای چه قبل از اینکه مشکلی پیش بیاید به آن فکر کنند و سری را که درد نمی‌کند دستمال ببندند؟ تازه مردم را هم که به اندازه کافی آموزش داده‌اند. امکانات هم که به اندازه کافی دارند.

- کافی؟

- زیادی هم هست. همان ویروس مفلوک ایدز را آنقدر تحویل نگرفتند و فقط مخصوص معتادان و اشخاص منحرف قلمداد کردند که پشم و پیلش حسابی ریخت و رویش کم شد.

- ولی من شنیده‌ام که ایدز به سرعت در ایران در حال پیشروی است.

- بله، ولی این ویروس در ایجاد ترس در مردم ایران شکست خورد. تازه این اواخر خود ویروس‌های ایدز فقط با شنیدن اسم داروی ایرانی تمام وجودشان به لرزه درمی‌آید. مگر نشیندی وزیر بهداشت‌شان تازگی‌ها گفت که روش‌های ایران در مقابله با ایدز باید به عنوان الگوی جهانی مورد توجه قرار گیرد؟ خب، البته جهانیان این کار را نخواهند کرد. به دو دلیل؛ یکی اینکه شعور ندارند، دوم اینکه ناصر خسرو ندارند.

- ناصر خسرو؟

- بعداً برایت می‌گویم.

- خب حالا آخرش چی؟

- شک نداشته باش که ما شکست خواهیم خورد.

- آخر چطوری؟

- چطوری‌اش را نمی‌دانم ولی اینها در هر مبارزه‌ای پیروز می‌شوند. مثل کشورهای بی‌اصل و نسب نیستند که گر و گر شکست می‌خورند. اینها در هر حال پیروزند. هر طور که مسائل پیش برود پیروزند. هر چقدر که تلفات بدهند پیروزند.

- خب... حالا می‌گویی چکار کنیم؟

- مگر تا حالا داشتم کاه‌گل لگد می‌کردم؟ یعنی تو هنوز قبول نکرده‌ای که...

- چرا، قبول کردم. ولی مشکل این است که همان دو سال پیش چند گروه از آنفی‌ها با پرندگان مهاجر به ایران اعزام شدند. تا حالا فکر می‌کردم که نتوانسته‌اند موفق شوند و از بین رفته‌اند. خب این مشکلی نیست. همانطور که گفتم برای ما ویروس‌ها اجتماع مهم است نه فردیت. ولی حالا دارم فکر می‌کنم نکند آنها در کارشان موفق بوده‌اند و توانسته‌اند بیماری را در ایران ایجاد کنند.

- وای، چه فاجعه‌ای! یعنی کار از کار گذشته است؟ بدبخت شدیم.

- شاید هنوز بتوانیم جلوی‌شان را بگیریم. باید گروه‌هایی را بفرستیم تا مانع کارشان شوند. با پرندگان مهاجر.

- آره، بجنب. سریعاً پیغام بفرست. بگو یا هاراگیری کنند یا کد ژنتیکی‌شان را تغییر دهند و به ویروس آنفولانزای معمولی تبدیل شوند. نه، اصلاً همینش هم خطرناک است، بگو به ویروس‌های کم‌ضرر تبدیل شوند. مثلاً همان ویروس موزائیک توتون یا بهتر از آن، ویروس خاکستری‌کننده‌ی دُم پیشی.

- ولی...

- بله، می‌دانم وجود ندارد. خب این ویروس را می‌سازیم، بهتر از این است که رسوای عالم و آدم شویم. برو، اصلاً خودت با پرنده‌ها برو.

- من؟ به ایران؟

- چه اشکالی دارد؟ مگر همین الان نگفتی که برای ما ویروس‌ها افراد مهم نیستند؟

- خب، بله. من می‌توانم خطر از بین رفتن را بپذیرم ولی تصور مبارزه با چنین دشمن مقتدری را نه. همین الان از ترس دارد بند از بند نوکلئوتیدهایم جدا می‌شود.

- ولی... اصلاً ولش کن، راست می‌گویی. ترسناک است. برو چند تا از این آنفی‌های بیو را پیدا کن که چیزی حالی‌شان نباشد. کد ژنتیکی‌شان را همین‌جا دستکاری می‌کنیم و می‌فرستیم‌شان ایران، آن قبلی‌ها هم اگر کاری کرده باشند، صلاح ما این است که به روی‌مان نیاوریم. مثل خود ایرانی‌ها. دشمن دانا هم نعمتی است.

- باشد. این‌طوری مسئله بهتر حل می‌شود. ولی دارم فکر می‌کنم آیا بهتر نیست برای مواقع اضطراری تغییراتی برای تمام آنفی‌ها اعمال شود، یا اصلاً همه ویروس‌ها، تا بتوان بعضی پیغام‌ها را سریعاً به آنها منتقل کرد؟

- راست می‌گویی. از نظر فنی که امکانش هست. خب، هر نوکلئوتید چهار حالت دارد و می‌توان دو بیت اطلاعات در آن گنجانند. اگر در کنار رشته‌های چند هزار تایی نوکلئوتیدهای ویروس‌ها فقط چند صد تا را به این کار اختصاص دهیم این کار شدنی است. اصلاً در حالت عادی هم بهتر است چنین بخشی در ویروس‌ها ایجاد شود. دیگر وقت آن شده که ویروس‌ها هم روش‌های کور قدیمی را کنار بگذارند و در رسیدن به اهداف‌شان به شکل هوشمند عمل کنند. می‌توان پیغام‌ها را هم بعد از مدتی به روز کرد.

- چه جالب، دریافت پیغام‌های جدید. زندگی متنوع و...

- اشتباه نکن، آنفی. تغییر پیغام‌ها را برای بقیه‌ی ویروس‌ها گفتم. برای ما فقط یک اصل ثابت وجود دارد که باید به طور دایم در نوکلئوتیدها درج شود. فقط یک پیام، یک جمله. ساده ولی بسیار مهم و حیاتی؛ «هیچ وقت به ایران نرو، آنفی!»

به پیر، به پیغمبر، که نگارنده خودش شیفته‌ی اسطوره‌ها است و حتی زمانی هم
دمی به خمری داستان‌نویسی فانتزی زده است. حالا این که چرا این‌بار ناپرهیزی
کرده و با یک اسطوره شوخی کرده که همان اول هم مجبور باشد به قسم و آیه
متوسل شود، آن هم اسطوره‌ای که آن منظومه‌ی حماسی و بسیار زیبا را که خود نیز
چیزی از یک اسطوره کم ندارد به ذهن می‌آورد، راستش به این خاطر است که فکر
می‌کند یک حفره‌ی داستانی در یک حکایت اسطوره‌ای، یا دست کم در روایتی
مشهور از این حکایت، یافته است.

امان از این حفره‌های داستانی و امان از «نویسنده‌نما»هایی که از شدت بی‌هنری
همیشه نظر به عیب کرده‌اند.

فرضیه

آرش سخن آغاز کرد. گفت که سپاهی مردی است آزاده، که آمادگی آزمون تلخ دشمنان را با تنها تیر ترکش دارد، که برای آنکه تیری که مرز را تعیین خواهد کرد از پرواز فرو ننشیند باید پری از جان بر آن افزود. سپس واپسین صبح را بدرود گفت و گفت که تن و روانش پاک است، که نیرنگ و فسونی در کار نیست. آنگاه بیزاری‌اش را از مرگ اهرمن‌خو و آدمیخوار برای خلق گفت و افزود که با این حال آنجا که نیکی و بدی را گاه پیکار است، فرو رفتن به کام مرگ شیرین است و بایسته آزادگی.

گاه رفتن شد. کودکان او را صدا کردند. مادران او را دعا کردند. پیرمردان چشم گرداندند. دختران بفشرده گردنبندها در مشت، هم‌ره او قدرت عشق و وفا کردند. ولی آرش همچنان خاموش، از شکاف دامن البرز بالا رفت. و ز پی او پرده‌های اشک پی در پی فرود آمد.

شامگاهان راه‌جویانی که برای جستجوی آرش راهی کوهستان شده بودند، بی‌نشان از پیکر آرش و با کمان و ترکش خالی او بازگشتند و همه دانستند که آرش جان خود در تیر کرده است.

تیر آرش را بعد از یک روز و نیم در کنار جیحون یافتند که بر درخت گردوی تناوری فرو رفته بود و طبق قرار قبلی آنجا باید به عنوان مرز ایران تعیین می‌شد.

نمایندگان دو طرف وارد خیمه‌ی فرماندهی شدند. نماینده‌ی دشمن گفت: «عجب حماسه‌ای. درست است که او دشمن ما بود و این پرتاب افسانه‌ای به زیان ما، ولی من هم شیفته‌ی حماسه‌ها هستم. سرزمین‌ها و مرزها تغییر می‌کنند ولی حماسه‌ها باقی می‌مانند. کاش جنازه‌اش را پیدا می‌کردید تا مزاری باشکوه بر پا کنید.»

نماینده‌ی ایران گفت: «او نه تنها جان که جسم خود را نیز برای این پرتاب فنا کرد. چیزی از وی یافته نشده. هر چند بعضی‌ها از پیدا شدن پیکری پاره پاره در یکی از دره‌ها حکایت می‌کنند ولی هیچ دلیلی نیست که این پیکر او باشد.»

نماینده‌ی دشمن سری تکان داد: «بسیاری از سرداران ما خشمگین هستند. می‌گویند وقتی کسی از کوه بالا رفته و بعداً هیچ اثری از وی یافته نشده و فقط کمان و ترکش خالی او پیدا شده و تیرش هم در چنین فاصله دوری یافت شده، از کجا معلوم که قضیه طور دیگری نباشد. کسی که صحنه‌ی تیراندازی را ندیده، شاید آرش آن وقت که تنها شد کمان و ترکش را رها کرده و از مسیری دیگر از کوه پایین آمده و لباس عوض کرده و سوار اسبی شده و تا اینجا تاخته و تیر را با دست در درخت گردو فرو کرده و بعد هم خودش را گم و گور کرده.» مکثی کرد و افزود: «فکر می‌کنید پذیرش کدام ساده‌تر است، حکایت اسطوره‌ای شما یا فرضیه‌ی منطقی‌تر آنها؟»

نماینده‌ی ایران یکه خورد: «شما که تصمیم ندارید با این صحبت‌ها زیر قول‌تان بزنید؟»

نماینده‌ی دشمن گفت: «مسئله نه. برای شروع جنگ‌ها نیاز به بهانه‌هایی هست و برای پایان‌شان نیز. طرف پیروز باید تا حدی خویشتن‌داری کند تا بهانه‌ی جنگ بعدی دیرتر شکل بگیرد. حتی اگر قضیه‌ی تیرانداز هم نبود من با صلحی منصفانه موافق بودم. با این حال اگر جنازه‌ی آرش پیدا می‌شد، برای من هم بهتر بود.»

نماینده‌ی ایران فکری کرد و بعد گفت: «خب اگر کسی بخواهد ایراد بگیرد، حتی در صورت پیدا شدن جنازه نیز می‌توانست ادعا کند که خود آرش هم، با تمام حماسه‌سراییش، نادانسته فریب دیگران را خورده و آنها این نمایش را اجرا کرده‌اند و بعد آرش را کشته و تیر را برده‌اند و در درخت گردو فرو کرده‌اند.»

نماینده‌ی دشمن آهی کشید: «حق با تو است. حماسه‌ها را باید با دل پذیرفت نه با ذهن. به هر صورت مرز را پای همین درخت گردو تعیین خواهیم کرد. سرداران‌مان را ساکت کردم. به آنها گفتم من یک گروه دیگر را تعیین کرده بودم که به طور پنهانی شاهد تمامی جزئیات عملکرد آرش بودند. تا لحظه‌ی آخر.»

نماینده‌ی ایران لبخند زد: «چه زیرکانه توانستید دست به سرشان کنید.»

نماینده‌ی دشمن گفت: «ولی من واقعاً این کار را کرده بودم. افرادی مورد اعتماد را مخفیانه به این کار گمارده بودم.»

لبخند نماینده‌ی ایران این بار پهنای صورتش را پوشاند: «واقعاً؟ خوشحالم که شبهه برطرف شد. راستش خود من هم کمی به شک افتاده بودم. بعضی از مردم ما می‌گویند در واقع این خدایان بودند که تیر را بعد از پرتاب گرفتند و به مقصد رساندند.»

نماینده‌ی دشمن اخمی کرد: «خب، بله. این هم ممکن است. هر چند خدایان تاکنون عادت نداشته‌اند در جنگ‌های قومی تا این حد واضح و صریح به نفع یکی از طرف‌ها وارد عمل شوند. حتی خدایان یونان هم در آن جنگ بزرگ به طور منصفانه و به نفع هر دو طرف عمل می‌کردند. با اینکه یونانی بودند نه جهانی.»

ساکت شد و بعد گفت: «اسب‌هایتان آماده‌اند. اسرایی را هم که پیش ما داشتید تحویل بگیرید. مواظب باشید هنگام رفتن به سپاهیان ما برخورد نکنید. هنوز خشمگین هستند. تا رسیدن به شهرهایتان بتازید و فقط آن هنگام می‌توانید استراحت کنید. هر چند یکی از اسرا باید از شما جدا شود و به سرزمینی برود که تا آخر عمرش نه از ایرانیان کسی او را ببیند نه از مردم ما، وگرنه جنگی بزرگتر و خونین‌تر روی خواهد داد.»

نماینده‌ی ایران تعجب کرد: «و این مرد کیست و چه کرده که سزایش چنین مجازاتی است؟»

نماینده‌ی دشمن اشاره‌ای کرد. دو نفر از افرادش مردی را آوردند و روی چهارپایه نشانده‌اند. مرد لباس برزگران را به تن داشت و صورتش با پارچه‌ای پوشانده شده بود. نماینده‌ی دشمن گفت: «از طرف ما خیالتان راحت باشد. نه خودم و نه هیچ‌کدام از چند نفری که قضیه را می‌دانند، چیزی نخواهند گفت، حتی به شاه‌مان هم. ولی نه ستایش حماسه‌ها لازمه‌اش ابله بودن است و نه علاقه به صلح.» رو به اسیر کرد و گفت: «چه کسی را هالو پنداشته‌ای، پسر خوب؟» و پارچه را کنار زد.

اسیر سر به زیر داشت. سرخ شده بود و عرق می‌ریخت. زیر چشمی به بالا نگاه می‌کرد، نگاه دوست‌داشتنی بچه‌ی بازیگوشی که بزرگترها مچش را هنگام شیطنت گرفته باشند. سرش را به آهستگی بالا آورد: آرش بود و نیشش هم تا بنا گوش باز بود.

این یکی هم صرفاً فکاهی است. لازم نیست دنبال هیچ «سمبولیزم»ی در آن بگردید. در همان کارگاه نویسندگی و به عنوان «مشق شب» قرار بود داستانی بنویسیم که فقط از دیالوگ تشکیل شده باشد و موضوعش هم دعوای دو کلاغ بر سر یک لانه باشد. مثل داستان قبلی این یکی هم فقط برای تغییر ذائقه در اینجا آورده شده است.

دعوا

- قار قار... قار قار قار...
- چی شده، خانم؟ چی شده؟ گوشم رفت.
- قار قار... یا لونه را خالی کن یا اینکه ممکنه کله و دمت هم برن.
- چرا باید خالی کنم؟
- واسه اینکه مال منه.
- ما که تازه از جنوب اومدیم. لونه رو هم که سند نمی‌زنن. هر کی گرفت، گرفت.
- نه خیر حضرت آقا، مال منه. از صد سال قبل این لونه مال من بوده.
- مگه شما چند سالتونه خانم؟
- من...؟ من؟ راستش من سن و سال زیادی ندارم. تازه کلاغا زیاد عمر می‌کنن، تقریباً سیصد سال.
- این هم از اون حرفاس.
- اصلاً هم دروغ نیست. خودم از آدما شنیدم. می‌گفتن کلاغ سیصد سال عمر می‌کنه و عقاب سی سال.
- مال عقابو تقریباً درست گفتن. ولی مال ما کلاغا را چهار پنج برابر کردن. تازه جدی که نگفتن. یکی از شاعرای این ولایت اینها رو ردیف کرده. آدما هر وقت نمی‌خوان یا نمی‌تونن حرفاشونو تو عالم خودشون بزنن، میان تو عالم حیوانات قصه می‌سازن، از کلیله دمنه قدیمی شرقی گرفته تا قلعه‌ی حیوانات آن مردک برمه‌ای - انگلیسی.

کلاغا رو هم اغلب به کار می‌گیرن. معمولاً در نقش‌های سمبولیک منفی. از همون موقع که آموزش به پسر آدم برای دفن جنازه برادر مقتولش را گردن ما گذاشتن، همین بوده. البته نمی‌تونن هوشمون رو منکر بشن.

- نقش منفی؟

- خب، معمولاً بله. استثنا هم داره. بعضی آدما هم از کلاغا خوب گفتن. آخری هم همین چهل سال پیش معلم روستاهای این اطراف بود. هر چند او هم کلاغا را سمبل چیز دیگه‌ای گرفته بود. خیلی هم سطحی این کار رو کرده بود. اون داستانش هم اصلاً چنگی به دل نمی‌زنه. مرد ساده تو رویاهاش زندگی می‌کرد. آخرش هم خودشو با ماهی سیاه کوچولوش اشتباه گرفت و یادش رفت که شنا بلد نیست. وقتی تو رودخونه غرق شد، من همین دور و برها بودم. البته بچه بودم.

- پس تو هم همچین جوان نیستی.

- نه. حسرتش رو هم ندارم. عمر سیصد ساله هم نمی‌خوام. تازه اون شاعر هم اعتقاد داشت که عمر کم عقاب مال بلندپروازی است و عمر زیاد کلاغ مال مردارخواری. اعتقاد داشت که عقاب‌ها مردارخواری نمی‌کنن.

- عقاب‌ها مردارخواری نمی‌کنن؟! عقاب‌ها؟! شاعر احمق!

- نه، احمق نبود. ولی شاعر بود. دنیا را آن طور که دوست داشت، می‌دید. راستش این زیاد هم بد نیست. من هم مردارخواری را دوست ندارم.

- مردارخواری برای یه کلاغ اشکالی داره؟

- نه، اصلاً. فقط من این کارو دوست ندارم.

- بینم، تو مخصوصاً این همه وراجی کردی که من موضوع لونه را فراموش کنم؟ یعنی فکر کردی من به این راحتی گول می‌خورم؟ پاشو برو... قار قار...

- نه، راستش از دستم در رفت. شاید به این خاطر که مدتی بود با کسی حرف نزده بودم.

- می‌دونی، تو اولین احمقی هستی که من می‌بینم و دومین احمقی که از وجودش اطلاع دارم. اولی همونی بود که چند سال پیش وقتی وسط ظهر یه مار به آشیانه‌ی یه کلاغ دیگه حمله کرد و هیچکس اون اطراف نبود، برای نجات جوجه کلاغ با مار جنگید و زخمی شد.

- نجات یه جوجه کلاغ اشکالی داره؟

- نه این تو ذات کلاغا هست، ولی به صورت دسته‌جمعی نه تکی. وقتی کسی اون دور و بر نباشه، یه کلاغ عاقل تنهایی به یه مار حمله نمی‌کنه. حتی اگر جوجه از دست بره. خیلی از جوجه‌ها به دلایل مختلف از دست می‌رن. این هم روش.

- خوب شاید او فقط به خاطر نجات جوجه نجنگید، به خاطر این جنگید که اگه جوجه را نجات نمی‌داد، خودش بیشتر زجر می‌کشید. شاید به این خاطر بود که بدون خودش تو زندگیش چیه و چکاره است. ولتر می‌گه...

- به هر حال یه احمق تمام عیار بود. خوشحالم که میان کلاغا از این احمق‌ها کم داریم. گفتم که، با تو دو تا.

- خب، اگر قول بدی که دست از سر من و این لونه برداری، می‌تونم خوشحال‌ترت کنم. حتی دو تا احمق هم وجود نداره. فقط یه کلاغه که هر دو تا حماقت رو مرتکب شده.

- چی؟ یعنی...؟ یعنی تو؟ وای وای، چه وحشتناک. تو همونی که از اون مار ضربه خوردی و یه سال می‌لنگیدی؟
ماره چی؟ اون هم لنگید؟

- خب، نه. می‌دوننی چرا؟

- چون آسیبی ندیده بود؟

- جوابت اشتباهه.

- چون مارها پا ندارن؟

- داری کم کم باهوش می‌شی. ولی، نه، جواب این هم نیست.

- فکر می‌کنی خیلی بامزه‌ای؟ خوب من هم یه سؤال از تو می‌کنم، اگر تونستی جواب بده. فرق گاوها با آدم‌ها چیه؟

- خیلی چیزها. مثلاً گاوها روی چهارپا راه می‌رن.

- بچه‌های آدم‌ها هم این کارو می‌کنن.

- گاوها علف می‌خورن؟

- بعضی آدم‌ها هم می‌خورن.

- تو گاوها جنس خطرناک نره؟

- تو هم داری کم‌کم باهوش می‌شی. ولی جواب این هم نیست. جواب اصلی اینه که گاوها سنگ پرت نمی‌کنن. حالا خیلی مختصر و دقیق بگو علت اینکه اون ماره نلنگید، چی بود؟

- با اصطلاحات قدیمی علم منطق؛ سالبه به انتفاء موضوع.

- خب این یعنی چی؟

- یعنی این که دیگه ماری نمونه بود که بخواد بلنگه.

- یعنی...؟ یعنی کشته شد؟

- خب، بله، وقتی همون بالا پنجه‌هامو تو بدنش فرو کردم و پرتش کردم پایین.

- وحشی، هیولا، مارکش... کمک... کمک.

- بینم، مگه مارهایی که به لونه‌ی کلاغا حمله می‌کنن، معمولاً به وسیله کلاغا کشته نمی‌شن؟

- فرق می‌کنه، دیوانه. وقتی یه گروه دسته‌جمعی یه نفر رو می‌کشن، اسم هیچکس رو نمی‌شه قاتل گذاشت.

- خب، راست می‌گی. من هم وحشی هستم و هم قاتل. می‌بینی که اینجا هم کسی نیست که به تو کمک کنه. پس بهتره از خیر این لونه بگذری و پیش بقیه بری.

- خیال کردی! می‌خواهی دنبالم بیایی و غافلگیرم کنی؟ تازه الان هم برای رسیدن به بقیه دیر شده.

- اگر زود بری، می‌رسی. من هم دنبالت نمیام. ولی برای اینکه تندتر پرواز کنی تصور کن که یه آقا کلاغ بدجنس داره دنبالت می‌کنه.

- ولی اگه اینطوری تصور کنم، ممکنه دیرتر برسم.

- چرا؟

- برای اینکه اون آقا کلاغ بدجنس ممکنه خیلی آهسته پرواز کنه.

- پووف... خیلی خب خانم. من نمی‌خوام این لونه را تخلیه کنم. این همه لونه‌ی خالی این اطراف هست. می‌شه بری دنبال یه لونه‌ی دیگه؟

- منو تهدید می‌کنی؟ فکر کردی ازت می‌ترسم؟ صبر کن تا هر هفت تا برادرم عصر برگردن و بفهمن تو نوک و پنجه روی خواهرشون بلند کردی تا تو هم بفهمی چی به چیه.

- اتفاقاً اگر بیان بهتره. تکلیف مشخص می‌شه. چه با صحبت چه با دعوا. واقعیت اینه که تا حالا رو خانم جماعت نوک و پنجه بلند نکردم و نمی‌خوام هم بکنم. حالا هم برو تا عصر.

- راست می‌گی؟ قسم بخور.

- که چی؟

- که هیچوقت نوک و پنجه‌ات به هیچ خانم کلاغی نخورده.

- قسم می‌خورم نخورده. البته منظورم تو دعوا و مرافعه است.

- قسم می‌خوری که در آینده هم این کار رو نکنی؟

- خب اگه مجبور نشم. البته باز هم به همون معنی.

- صبر کن ببینم منظورت از همون معنی چیه؟ فهمیدم، وای... وای. مرتیکه هیز، شماها نمی‌تونید وقتی چند کلمه با یه خانم صحبت می‌کنید، به بعضی چیزا فکر نکنین؟ همش باید...

- خب، آخه موقع قسم خوردن باید کلمات دقیق و تعریف شده باشه.

- حتماً همیشه از همین جور چرت و پرت‌های دقیق می‌گی که تا حالا مجرد موندی.

- حالا هر چی می‌خوای حساب کن. تو هم بذار و برو و گرنه...

- وگرنه چی؟ همین الان قسم خوردی. راستش تو دیگه نمی‌تونی منو از اینجا دور کنی. از قیافه‌ات پیداست از آن ببو گلابی‌هایی هستی که سعی می‌کنن در هر شرایطی به قول و قسمشون پایبند باشن. پس کار راحت‌تر اینه که جواب منو بدی. آن وقت شاید رفتم. بگو ببینم این که مجرد موندی برای اینه که نمی‌تونی برای جفتت پنیر تهیه کنی؟ صابون چی؟

- چرا، می‌تونم. پنیر ليقوان و صابون فرانسوی.

- پس چی؟

- خب، شاید قسمت بوده!

- خب، شاید. البته بهتر بود قسمت یه جوری بود که همه سر و سامون بگیرن. دعوایی هم سر لونه اتفاق نیفته. مشکل غذا و سرما و گرما هم نباشه. مار هم وجود نداشته باشه. کلاغا هم سیصد سال عمر کنن و همیشه هم جوون باشن.

- این که تو می‌گی زندگی یه کلاغ سفیده.

- کی گفته که کلاغ سفید وجود نداره. اتفاقاً عمه خودم یه... چیه؟ به من می‌خندی؟ اگه یه بار دیگه این کارو بکنی چشمتو در می‌آرم. یادت باشه که من هیچ قسمی نخورده‌ام.

- نه، به تو نمی‌خندم. یاد یکی از آدما افتادم. معلم زیست‌شناسی بود ولی بیشتر از معلمای ادبیات روی زبان فارسی تعصب داشت. خیلی زور زد که مردم به سزارین بگن رستمینه. وقتی دید نمی‌شه به مصالحه بین فرهنگ‌ها روی آورد. آن وقت به آلبینیسم می‌گفت زالبینیسم. شاگرداش هم فکر می‌کردن درستش همینه.

- من که متوجه نکته‌اش نشدم. مهم نیست. داشتم می‌گفتم که عمه‌ام یه کلاغ سفید بود.

- اگر بود که توی موزه می‌گذاشتنش.

- اتفاقاً گذاشتنش. بعد از اینکه مرد. خشکش کردن و توی یه موزه تو سوئد نگهش داشتن. می‌خوای آدرسشو بدم؟

- نه، ولی بهتره خودت یه سری اون طرف‌ها بزنی. راستش من فکر می‌کنم تو اگه یه فامیل سفید داشتی اصلاً کار نمی‌کردی و خودت را به اون می‌چسبوندی.

- احتیاجی به چسبوندن ندارم. دعوتنامه‌ی رسمی از سفارت سوئد دارم. از طرف انجمن سلطنتی تحقیقات ژنتیک. برای همه فامیلای عمه‌ام فرستادن. تو فکر می‌کنی بهتره برم؟

- بستگی داره. معمولاً خیلی تحویل می‌گیرن. تنها بدیش اینه که به قول زیست‌شناس‌ها برای اینکه صفات مغلوب آل‌های یه ژنوتیپ به صفات بارز در فنوتیپ نسل بعد تبدیل بشه، باید احتمالاً به یه ازدواج اجباری تن بدی. حالا مطمئنی که عمه‌ات سفید بود؟

- پدرم می‌گفت. من ندیده‌ام.

- و دعوتنامه‌ها چی؟

- اون رو هم پدرم می‌گفت.

- به هر صورت بهتره مواظب باشی. آزمایش‌های آدم‌ها ممکنه خیلی دردناک باشه. تازه بعضی وقت‌ها هم این آزمایش‌ها را روی خود حیوانات انجام نمی‌دن. روی جسدشون تحقیق می‌کنن. حوصله‌ی سی‌چهل سال صبر کردن هم ندارن. خودشون بلدن خیلی زودتر از طبیعت یه حیوان را به یه جسد تبدیل کنن.

- وای وای، اصلاً ولش کن. در باره‌ی چیز دیگه‌ای صحبت کنیم. همین مسئله‌ی لونه. باید راه حلی براش پیدا کنیم.

- چطوره از راه حل آدما استفاده کنیم. قبول داری؟

- قبول دارم.

- خب طبق قوانین آدما و جملات رسمی حقوقی، لانه مال کسی است که آن را در تصرف دارد و این مدعی است که باید دلیل و شاهد برای اثبات ادعایش بیاورد.

- چه جالب. یعنی اگه من تو را الان از این لونه بیرون بندازم، من می‌شم متصرف و تو می‌شی مدعی و آن وقت تو باید شاهد و مدرک بیاوری؟

- حالا چرا سرنا را از سر گشادش می‌زنی؟ فعلاً که من اینجا هستم و تو باید شاهد بیاوری.

- آورده‌ام. سه تا هستن. دو تا پنجه و یه منقار.

- فکر نمی‌کنی که من هم از این شاهدها داشته باشم؟

- نه دیگه، نداری. با قسمی که خوردی، شاهدهایت دیگه از درجه‌ی اعتبار ساقط شدن.

- می‌دونی چیه؟ اصلاً قوانین آدم‌ها به درد خودشون می‌خوره. ما باید همون قوانین کلاغا رو رعایت کنیم.
- حالا که باختی این حرفو می‌زنی؟ جهنم و ضرر! باشه، همون قوانین کلاغا. یه بازنده همیشه بازنده است. خب حالا باید چکار کنیم؟
- باید صبر کنیم دم غروب بقیه برگردن. اون وقت شورای محلی به اختلاف رسیدگی می‌کنه.
- و اونا روی چه معیاری قضاوت می‌کنن؟
- قوانین کلاغا که مدون نیست. مثل قوانین سنتی انگلستان می‌مونه. به موارد قبلی نگاه می‌کنن و سعی می‌کنن در سوابق، نزدیک‌ترین مورد را نسبت به این حالت پیدا کنن و بعد همون قضاوت قبلی رو مبنا می‌گیرن و حکم صادر می‌کنن.
- خب حالا نزدیک‌ترین مورد به اختلاف ما کدومه؟
- نمی‌دونم. دعوا سر لونه زیاد بین کلاغا پیش میاد. نتیجه به جزئیات زیادی بستگی داره. دیروز هم چند مورد پیش اومد. نرفتم ببینم. هیچوقت نمیرم ببینم.
- ولی من رفتم و دیدم. نزدیک‌ترین مورد را هم دیدم. می‌دونی چی بود، موجود پررو؟
- نه، نمی‌دونم. چرا اینطوری حرف می‌زنی؟
- همین دیگه. هیچوقت هیچ چیزی را نمی‌دونی و اونوقت در باره‌ی همه چیز حرف می‌زنی. نزدیک‌ترین مورد دیروز دقیقاً همینطوری بود. یه آقا کلاغ لندهور بی‌خاصیت لونه رو در تصرف داشت و یه خانم کلاغ متین و محبوب قشقرق راه انداخته بود که لونه مال اوئه. هر دو تا هم مجرد بودن.
- خب نتیجه چی شد؟
- تا زبونتو از پس حلقه بیرون نکشیدم، بلند شو برو. پررو تازه نتیجه رو هم می‌پرسه.
- خب ببین، من که نمی‌دونم چی شده. بگو تا بفهمم چه چیز بدی گفتم.
- باشه، نادان! باشه، نفهم! می‌گم. شورا رای داد که هر کلاغ نه به یه لونه بلکه در واقع به نصف یه لونه احتیاج داره. یعنی در حقیقت یه آقا کلاغ و یه خانم کلاغ با هم به یه لونه احتیاج دارن، مشروط بر اینکه شرایطشان با هم

جور در بیاد. خب، شرایط هم فوری جور در اومد. یعنی تو دیشب صدای بادا بادا مبارک بادای کلاغا رو تا نصف شب نمی شنیدی؟ احمق بی شعور؟!

- نه که نمی شنیدم. اصلاً چند روزه برای همین به این لونه دورافتاده اومدم که از سر و صداها دور باشم. صبر کن، چرا این طوری می کنی؟ آخ چشمم. صبر کن. آروم باش. بین من اصلاً نمی دونستم. آخ. نزن... آخ. باشه من می رم. آخ...

- صبر کن، ترسو، صبر کن. فرار نکن تا کمی ترمینولوژی حقوق بهت درس بدم. ایستا، اگه خیلی دوست داری یه کم هم حکمت اشراق قاطی اش می کنم. اگه جرات داری، ایستا. آخه تو که طاقت کتک خوردن نداری واسه چی لونه ی مردمو اشغال می کنی؟ ایستا ترسو، ایستا... یعنی رفت؟ واقعاً رفت؟ چه خوب. لونه رو چه قشنگ پس گرفتم. ولی...، ولی این لونه که به قول اون دورافتاده است. تازه مال من هم که نبود. برای چی این قدر داد و قال راه انداختم؟ اصلاً من برای چی اینجا اومده بودم؟ بازم که بیخودی دعوا کردم... آهای، صبر کن احمق، صبر کن. نترس، دیگه نمی خوام دعوات کنم. ایستا منم پیام. بیا در باره ی انواع قوانین صحبت کنیم. راستش قوانین غیر مدون زیاد هم چیز بدی نیست. می دونی که انگلستان تا وقتی که به این سنت عمل می کرد، ارباب دنیا بود و آفتاب تو امپراطوری اش غروب نمی کرد. صبر کن... اومدم.

طنز «حباب» در فروردین ۹۱ برای برنامه‌ی «ذلت نقاشی» در سریال «خنده بازار» شبکه‌ی سه تلویزیون نوشته شد و با تماس قبلی فرستاده شد. پاسخی نیامد. موضوع‌اش جهش قیمت ارز بود و رئیس بانک مرکزی و معاونش که پی در پی از ترکیدن حباب ارزی صحبت می‌کردند و برای کنترل قیمت ارز مرتباً وعده‌ی به کار بردن بسته‌ی ارزی و بمب ارزی و این‌جور چیزها می‌دادند.

حباب

(نقاش وارد می‌شود و جلوی بوم سفید نقاشی شروع به صحبت می‌کند. صدای او در زمینه‌ی صدای «مترجم فارسی» شنیده می‌شود.)

سلام. این دفعه نقاشی ما شامل یک موضوع ساده است که هر کسی می‌تواند از پس آن بر بیاید و نیازی به تخصص هم ندارد، هیچ تخصصی. (همزمان، با تکان دادن دستهایش، مفهوم «هیچ تخصصی» را از نظر تصویری هم به بیننده القاء می‌کند.) اینهایی که می‌بینید (در طرف راست و نیمه‌ی بالای بوم تعدادی دایره توخالی ریز و درشت به شکل نامنظم می‌کشند.) حباب هستند، بله حباب. خب، همه می‌دانند که یک حباب همیشه باید خودش بترکد ولی متأسفانه این حباب‌ها احمق هستند، خیلی خیلی احمق، و این نکته‌ی ساده را نمی‌دانند. برای همین از ترکیدن خودداری می‌کنند و هی بزرگتر می‌شوند. (یکی دو حباب بزرگتر رسم می‌کند.) برای همین هم یک نفر را در اینجا گذاشته‌اند (در وسط و پایین بوم شکل آدمکی را می‌کشند.) که قرار است این حباب‌ها را بترکاند. پُوق، پُوق (با انگشت در هوا ضربه می‌زند و ادای ترکاندن حباب‌ها را درمی‌آورد و می‌خندد.) خب، از این به بعد اسم این آقا (به شکل آدمک اشاره می‌کند.) را رئیس حباب می‌گذاریم. (کمی فکر می‌کند.) یا بهتر است برای سادگی فقط او را رئیس صدا کنیم. بله این طوری خیلی بهتر است؛ رئیس، فقط رئیس.

خب، ما اینجا هم یک چیزهایی داریم. (در طرف چپ و گوشه‌ی پایین بوم سه صفر انگلیسی به شکلی منظم در کنار هم می‌کشند.) نه، نه، اشتباه نکنید. (انگشت نشانه‌اش را به نشانه‌ی نفی، چند بار جلوی صورتش تکان می‌دهد.) اینها حباب نیستند. صفر هستند و صفر را هیچوقت نمی‌ترکانند بلکه آن را حذف می‌کنند. آن هم نه یکی یکی، بلکه سه تا سه تا یا حتی چهارتا چهارتا (صفر چهارم را هم در کنار صفرهای دیگر می‌کشند.) خب بعضی‌ها فکر می‌کنند که این صفرها در واقع حباب‌های تترکیده قبلی هستند که جمع شده و به این شکل ظاهر شده‌اند، و

اگر مشکل اصلی را حل نکنیم، حذف این صفرها فایده‌ای ندارد چون باز هم ظاهر خواهند شد و ورم خواهند کرد. (با دستهای ژست ورم کردن را در هوا نشان می‌دهد.) ولی رئیس به این قبیل افکار غیر کارشناسی می‌خندد، ها ها! (ادای خندیدن را درمی‌آورد.)

خب، رئیس در حالی که با یک چشم به حباب‌ها و با چشم دیگرش به صفرها نگاه می‌کند، (دو طرح ساده‌ی جداگانه از دو چشم، از نیمرخ و در وسط بوم، می‌کشد که هر کدام به سمتی نگاه می‌کنند.) تلاش می‌کند حباب‌ها را بترکاند. اول از یک سوزن استفاده می‌کند. (خطی باریک و کوتاه به نشانه سوزن می‌کشد.) ولی فایده‌ای ندارد، حباب‌ها نمی‌ترکند. بعد یک میل بافتنی برمی‌دارد. (خطی بزرگتر و ضخیم‌تر، به نشانه‌ی میل بافتنی، رسم می‌کند.) و تلاش می‌کند که با آن حباب‌ها را بترکاند. (در هوا، و انگار که قلم مو همان میل بافتنی باشد، آن را چند بار عمود بر حباب‌های روی بوم به سمت آنها حرکت می‌دهد و عقب می‌کشد.) ولی باز هم فایده‌ای ندارد. متأسفانه حباب‌ها باز هم نمی‌ترکند (با تأسف لبهایش را به هم می‌فشارد و سرش را تکان می‌دهد.) بالاخره مجبور می‌شود یک سیخ بزرگ تهیه کند (خطی پهن، همانند یک سیخ کباب، رسم می‌کند که نوکش هم تیز است.) و آن را داغ هم می‌کند که تأثیرش بیشتر هم بشود. (با چند خط ساده، طرحی از شعله‌ی آتش در زیر سیخ می‌کشد.) خب، دیگر فکر می‌کنم این بار کار حباب‌ها تمام باشد. (انگشتش را روی طرح سیخ روی بوم می‌گذارد و انگار که واقعاً سوخته باشد به سرعت پس می‌کشد و آن را فوت می‌کند و تکان می‌دهد و آخ و اوخ می‌کند.) بله، مطمئناً کارشان تمام است... ولی متأسفانه حباب‌ها با سیخ داغ هم نمی‌ترکند، عجب حباب‌های سمجی هستند. (چهره‌اش را به نشانه‌ی تنفر و سرزنش درهم می‌کشد.) احترام هیچ مقامی را نگه نمی‌دارند، نه رئیس حالی‌شان می‌شود نه غیر رئیس. (سرش را با تأسف تکان می‌دهد.)

خب در اینجا هم چند نفر دیگر هستند. (در پایین سمت راست بوم، زیر حباب‌ها، طرح‌هایی ساده از چند آدمک می‌کشد و زیرشان اسامی‌شان را به صورتی نامشخص با حروف لاتین می‌نویسد که فقط می‌توان **Jamshidbesmellah** را در آن میان تشخیص داد.) خب، رئیس اینها را عامل به وجود آمدن این حباب‌ها می‌داند، ولی این افراد می‌گویند که آنها این حباب‌ها را نساخته‌اند و صرفاً دارند با این حباب‌ها بازی می‌کنند و تازه خیلی از همکاران رئیس خیلی خیلی بیشتر از آنها با این حباب‌ها بازی کرده‌اند. رئیس سیخ داغ را به طرف آنها می‌گیرد ولی آنها نمی‌ترسند، تازه زبان‌شان را هم برای او درمی‌آورند. (خطی بلند و زیگزاگ به علامت زبان یکی از اشخاص می‌کشد.) او عصبانی می‌شود و می‌خواهد با سیخ داغ سراغ آنها برود. اوه، اوه، نباید این اتفاق بیفتد. ما باید جلویش را بگیریم. (روی طرح آدمک‌های سمت راست، چند خط نازک افقی و عمودی، به شکل میله‌های یک زندان، می‌کشد و آنها را «زندان» می‌کند.) این طوری بهتر شد، خیلی بهتر.

خب، افراد دیگری هم در اینجا هستند (روی بوم، در یک چهارم بالا و سمت چپ، تعداد زیادی دایره‌ی چسبیده به هم به نشانه‌ی تجمعی از مردم می‌کشد. دایره‌های نزدیک به وسط بوم درشت‌تر هستند و با نزدیک شدن به حاشیه‌ها و گوشه‌ی بوم کوچکتر و کوچکتر می‌شوند و تصویری از تعداد زیادی از مردم را القا می‌کنند. سه چهار دایره‌ی بزرگتر علائمی ساده از چهره‌ی انسانی را دارند.) این آدم‌ها خود رئیس را در بزرگ شدن حباب‌ها مقصر می‌دانند. خب، رئیس با شنیدن این حرف‌ها دلش می‌شکند (با رنگ قرمز تصویری توپر از یک قلب را می‌کشد و بعد با خطی زیگزاگ و مایل، با رنگ سفید، آن قلب را به دو قسمت تقسیم می‌کند). بله، دلش کاملاً می‌شکند. نگاهی به اطراف می‌کند تا رئیسش به صحنه بیاید و از او حمایت کند. بله، بله یک رئیس هم می‌تواند برای خودش رئیس داشته باشد. بگذارید ببینم می‌توانم رئیس رئیس را هم در اینجا بکشم. (کمی فکر می‌کند و منصرف می‌شود). نه، نه، او در یک چنین تابلوهایی نمی‌گنجد و اصولاً به این قبیل مسائل پیش‌پا افتاده هم توجهی ندارد. (دستش را سایبان چشم کرده و روی پنجه‌ی پایش بلند شده و به سمت چپ، خارج از دید دوربین، سرک می‌کشد و گویی که رئیس رئیس را در فاصله‌ای دور می‌بیند). بله، او فقط دارد به دنیا و اداره‌ی آن فکر می‌کند. (با حرکت دست‌هایش در هوا مفهوم دنیا و وسعت آن را به نمایش می‌گذارد). بله، فقط دنیا.

خب، او (اشاره به آدمک رئیس) تصمیم می‌گیرد مشکل را به شیوه‌ی دیگری حل کند. او یک برنامه تهیه می‌کند. (در وسط بوم تصویری مستطیل شکل به نشانه‌ی یک صفحه‌ی کاغذ می‌کشد). بله، یک برنامه‌ی کاملاً اصولی. (روی صفحه‌ی کاغذ با خطوط افقی ریزی تصویری از نوشتن را ایجاد می‌کند). ولی این حباب‌ها ابله‌تر از آن هستند که ارزش یک چنین برنامه‌ی نبوغ‌آمیزی را بفهمند. او سعی می‌کند برنامه‌اش را به صورت یک بسته دریاورد (تصویری از یک بسته می‌کشد). یک بسته‌ی ارزی. (عرض بسته‌ای را که کشیده است، بیشتر می‌کند و با دست‌هایش هم مفهوم «عرضی» را به نمایش می‌گذارد). بله، بسته‌ی کاملاً ارزی. (باز هم عرض بسته را بیشتر می‌کند). ولی این حباب‌ها باز هم نمی‌ترکند.

خب، او دیگر از دست این حباب‌های لجباز خسته شده است. نگاهش به این صفرهای مؤدب می‌افتد که قرار است با یک قانون، بله فقط با یک قانون، به زودی حذف شوند، هر چهارتا. چقدر این صفرها دوست‌داشتنی هستند. (انگشتش را روی یکی از صفرهای روی بوم می‌گذارد و با حالتی شبیه به صحبت با یک بچه‌ی کوچک دوست‌داشتنی، «گوگوری مگوری» می‌گوید.) درد و بلایشان بخورد توی سر آن حباب‌های زبان‌نهم. خب، رئیس آنقدر از این صفرها خوشش آمده که تصمیم می‌گیرد دو تای دیگر هم به اینها اضافه کند. (دو صفر کمرنگ‌تر، با رنگی متفاوت، در کنار چهار صفر قبلی رسم می‌کند). البته برای این دو تا صفر از یک رنگ مخصوص هوشمند استفاده می‌کنیم تا خودشان بعد از یکی دو سال ناپدید بشوند و دیگر نیازی به تصویب قانون برای حذف‌شان نباشد.

خب، رئیس دیگر وظیفه‌اش را انجام داده و با وجدانی آسوده صحنه را ترک می‌کند. معاونش به صحنه می‌آید. (آدمکی کمی کوچکتر در کنار آدمک قبلی می‌کشد). خب، او تازه نفس است و پر انرژی. بلافاصله اعلام می‌کند که تصمیم دارد با یک بمب به حساب این جناب‌ها برسد. (در دست آدمک معاون، دایره‌ای شبیه بمب می‌کشد) یک بمب ارزی. (عرض بمب را هم بیشتر می‌کند). خب، قرار است این شخص این بمب ارزی را به زمین بزند و منفجر کند. (با دست‌هایش تجسمی از بمبی «عرضی»، همانند یک توپ بیضوی، در میان انگشت‌های دو دست را به نمایش می‌گذارد و بعد دست‌ها را به شکل ناگهانی و رو به بالا از هم دور می‌کند و ترکیدن آن را نشان می‌دهد). پومم! خب، همه آماده می‌شوند و گوش‌هایشان را می‌گیرند. (روی گوش دایره‌های روی بوم را، که نشانگر مردم هستند، با رنگ می‌پوشانند. بعد خودش هم گوش‌هایش را می‌گیرد و کمی منتظر می‌ماند). خب، خبری نمی‌شود. احتمالاً این بمب ساخت چین بوده و درست کار نکرده است.

خب، این یکی (اشاره به آدمک معاون) بسیار عاقل‌تر است. زیاد اعصاب خودش را خرد نمی‌کند. بلافاصله متوجه می‌شود که آسان‌ترین راه حل یک مسئله پاک کردن صورت مسئله است. (با قلم تمامی تابلو را رنگ سیاه می‌زند و همه‌ی تصاویر را محو می‌کند). خب، امیدوارم از برنامه‌ی این هفته لذت برده باشید. تا برنامه‌ی بعدی خدانگهدار. (وسایل نقاشی را کنار می‌گذارد و از کنار بوم فاصله می‌گیرد. ناگهان صدای انفجاری شنیده می‌شود و تکه‌هایی از رنگ سیاه به اطراف پرتاب می‌شوند. او نیز با ترس سرش را در میان دست‌هایش می‌گیرد. بعد از چند لحظه برمی‌گردد و نگاهی به بوم می‌کند. روی تابلو، که رنگ سیاه صحنه‌ی آخر از رویش به اطراف پاشیده و نقاشی‌های روی آن مجدداً دیده می‌شود، نه نشانی از آدمک معاون و آدمک‌های زندانی و آدمک رئیس است و نه صفرها و طرح و بسته و قلب شکسته. فقط جناب‌ها باقی مانده که یکی دو تایشان هم خیلی بزرگ است، و دایره‌های نشانگر مردم، که سرشان باندپیچی شده و لکه‌ی قرمز رنگ روی باندها و نیز علامت آشنای دو چسب زخم «ضربدری» روی صورت‌هایشان بیانگر جراحات‌هایشان است. خط نشانه‌ی دهان افراد نیز، به نشانه‌ی ناراحتی، به سمت پایین خمیده است. صحنه، روی چهره‌ی مجروح یکی از آدم‌ها، ثابت می‌شود).

طنز نوشتن در باره‌ی یک مصیبت کارچندان آسانی نیست. از این‌رو لحن این یکی با بقیه کمی تفاوت دارد. این مطلب در سال ۸۷ بعد از برخورد تریلی حامل سوخت به ساختمان شرکت برق در مرنند، و آتش‌سوزی وسیعی که چند کشته به جا گذاشت، نوشته شد و در نشریه‌ی محلی «باغچه‌بان» چاپ شد.

از فرمانداری تا شرکت برق

بچه که بودیم، بزرگترها برایمان قصه می‌گفتند. آن وقت‌ها فکر می‌کردیم که چهار پنج نوع قصه بیشتر در دنیا وجود ندارد. قصه‌ی مَلک‌جمشید و دیو، قصه‌ی «حق‌نظر» تنبل و خانه نشین، قصه‌ی سنگول و منگول و گرگ بدذات و قصه‌ی تریلی‌ای که وارد فرمانداری مرند شد. البته این آخری را بزرگترها برای همدیگر تعریف می‌کردند ولی چون زیاد تکرار می‌شد، ما هم آن را حفظ شده بودیم.

در عالم بچگی فکر می‌کردم فرمانداری جایی است که ساخته‌اند تا ماشین‌ها وارد آن شوند، با این تفاوت که در گاراژ ماشین‌ها از در وارد می‌شوند ولی در فرمانداری این کار را از طریق دیوار انجام می‌دهند. مثل آن تریلی که بعد از ورود همه جا را در هم کوبیده و بعد مثل یک ارباب رجوع مؤدب دقیقاً پشت در اتاق خود فرماندار متوقف شده بود.

پنج ساله بودم که کوچ کردیم و به تهران رفتیم. در سال‌های بعد وقتی تابستان‌ها به این طرف‌ها می‌آمدیم، نشانه‌ی نزدیک شدن به شهر تابلوهای زیادی بود که هر دویست سیصد متر یکی نصب شده بود و رویش نوشته شده بود «با دنده سنگین حرکت کنید»

در طی این مدت، علاوه بر معنای فرمانداری، مفهوم آن تابلوها را هم فهمیده بودم و می‌دانستم که در سرازیری‌های طولانی اگر راننده سرعت ماشین را مداوماً با ترمز کاهش دهد، لنت‌ها داغ می‌کنند و ممکن است دیگر ترمز نگیرند و این مسئله در انتهای سرازیری که نقطه ورود به شهر است، بسیار خطرناک است. راه درست مخصوصاً برای ماشین‌های سنگین در این سرازیری آن است که به جای ترمز با دنده‌ی سنگین سرعت‌شان را محدود کنند و برای همین آن همه تابلو هشدار نصب شده است.

خبر تصادفات هم همچنان هر از چند گاهی می‌رسید. حالا دیگر غالباً پمپ‌بنزین یا ساختمان‌های کنار میدان ورودی شهر هدف قرار می‌گرفت ولی بعضی از این ترمز بریده‌ها می‌توانستند در پرتو مهارت راننده از میدان عبور کنند و بعد در خیابان اصلی با سرعتی بیشتر به اهداف دیگری برخورد می‌کردند و مردمی بدشانس که در آن لحظه بی‌خبر از همه جا و هر یک به دلیلی در آن مکان بودند، به سرنوشتی یکسان دچار می‌شدند. در یکی از همین حوادث بود که احمد، جوان بینوای روستای ما که با وجود معلولیت ذهنی صبح‌ها خیابان‌های شهر را جارو می‌کرد و لقمه نانی در می‌آورد، به همراه افرادی دیگر که هیچوقت تعداد دقیق‌شان را نفهمیدیم، در حول و حوش گاراژ قدیمی تبریز از رنج زندگی آسوده شدند و افراد زیادتری با رنجی بیشتر در نتیجه مجروحیت و معلولیت‌ها به زندگی ادامه دادند.

به هر صورت سرانجام جاده‌ی کمربندی ساخته شد و ورود کامیون‌ها و تریلی‌ها از جاده‌ی قدیمی به شهر ممنوع شد. تابلویی هم در کنار پلیس راه این ممنوعیت را اعلام می‌کرد. شاید همان موقع به ذهن خیلی‌ها رسید که اگر حتی از هر صد ماشین سنگینی که می‌آید فقط یکی با منطقه ناآشنا باشد و اگر حتی از هر صد راننده‌ی ناآشنا با منطقه فقط یکی این تابلو را نبیند، باز هم در طول ماه‌ها و سال‌ها حوادثی اتفاق خواهد افتاد. بهتر بود این تابلو کمی بزرگتر و به صورت متعدد در چند نقطه و با فاصله نصب می‌شد. چنین کاری هرچند راه حل کاملی نبود، ولی می‌توانست تعداد حوادث را کم کند.

وقتی دوباره به زادگاهم برگشتم خیلی زود متوجه شدم که شهر من توانسته بعد از چهل سال هنوز بعضی اصالت‌های خود را حفظ کند، از جمله تریلی‌هایی که علی‌رغم وجود جاده‌ی کمربندی باز هم وارد شهر می‌شدند و به ساختمان‌ها برخورد می‌کردند. در جاهای دیگر دنیا دلایل چنین حوادثی را دقیقاً بررسی می‌کنند. روی یک به یک موارد بحث می‌شود. راه حل‌ها و نظرات کارشناسی شنیده می‌شود و بعد در چهارچوب واقعیات بهترین طرح‌ها را بر می‌گزینند. در کشور ما چنین مسخره‌بازی‌هایی رایج نیست. بعد از هر حادثه مدتی همه در باره‌ی آن صحبت می‌کنند، نق می‌زنند و راه حل ارایه می‌کنند و بعد همه چیز فراموش می‌شود تا حادثه بعدی اتفاق بیافتد.

سال پیش که تریلی حامل میلگرد آمد و هفده هجده تا ماشین را زد و بعد به ساختمان شرکت برق کوبید، می‌خواستم پیشنهادها را بنویسم، ولی دیر شد و قضیه فراموش شد. این یکی تازه اتفاق افتاده و هنوز جو صحبت در باره‌ی آن داغ است، همانند آتشی که روز پنجشنبه روی سوختی شعله‌ور بود که از تانکری که به ساختمان شرکت برق زد و واژگون شد بیرون ریخته بود. این بار تا دیر نشده، من هم راه حل‌ها را ارایه می‌کنم.

- راه حل تقدیرگرا: رضا به داده بدهید و گره از جبین بگشایید. علت اصلی حوادث بی‌تدبیری نیاکان باستانی ما در انتخاب مکان شهر مرند است. این آدم‌های بی‌فکر که نمی‌توانستند از نوک دماغ‌شان دورتر ببینند نتوانستند

تشخیص دهند که ممکن است هزاران سال بعد اتوموبیل اختراع شود. جاده‌ها آسفالت شوند و لنت ترمزها در سرازیری طولانی داغ کنند. به هر صورت باید تقدیر را پذیرفت و تلفات گناه‌گذاری این حوادث را به حساب کفاره‌ای گذاشت که فرزندان در مقابل گناه پدران مؤظف به پرداخت آن هستند. اصلاً در مقابل این همه تلفات جاده‌ای، زبانم‌لال زبانم‌لال، این تعداد ناچیز چیست که مایه‌ی آشفته‌گی ذهن گران‌قدر مسئولین محترم شود؟

- راه حل نرم: به نظر می‌رسد در غیاب فرمانداری که مدت‌ها است به جای امنی منتقل شده، ساختمان شرکت برق این اواخر به هدف اصلی کامیون‌های بی‌ترمز تبدیل شده است. پیشنهاد می‌شود این شرکت را نیز به جایی دیگر، ترجیحاً به یک خیابان فرعی یا حتی برای محکم‌کاری به یک کوچه‌ی باریک منتقل کنند. ساختمان را هم خراب کنند و به جای آن یک ساختمان اسفنجی نرم به همان بزرگی در محل قرار دهند تا همانند دونده‌های دو سرعت داخل سالن، ماشین‌های بزرگ نیز بتوانند در صورت نیاز، با کمک آن متوقف شوند. می‌توان دو خط قرمز موازی نیز روی جاده کشید که از پلیس راه شروع شود و به ساختمان اسفنجی مذکور ختم گردد تا، هم مثل بیمارستان‌هایی که مسیر بخش‌ها را برای مراجعین با خطوط رنگی سراسری روی دیوارها مشخص می‌کند، مسیر را برای رانندگان ترمز بریده تعیین کند و هم مثل خطوط ویژه‌ی تاکسیرانی و اتوبوسرانی این محدودیت را برای دیگران مشخص کند. بدیهی است هر کس که وارد خط ویژه‌ی ترمز بریده‌ها شود خودش پای خودش است.

- راه حل سفت: می‌توان نزدیک ورودی شهر یک دیوار آجری عمود بر مسیر جاده کشید و جاده را از کنار آن و یا از گذرگاهی کوچک در درون آن عبور داد تا ماشین‌های بی‌ترمز با برخورد به دیوار مهار شوند. اگر هم این دیوار به تدریج و به علت برخورد ماشین‌ها صدمه دید، می‌توان پشت آن یک دیوار بتونی ضخیم ساخت تا از خسارت وارده به دیوار و اتلاف بیت‌المال جلوگیری شود. این روش که اوایل دهه‌ی قبل در تهران توسط کارشناسان یک مؤسسه‌ی دولتی، که از برخوردهای مکرر اتوموبیل‌ها به دیوار حیاط سازمان به تنگ آمده بودند، ابداع شد با نام علمی «دیوار تقویت‌شده‌ی ولنجک» شناخته شده است. روشی آزمایش‌شده و مطمئن است. در همان زمان و بعد از تقویت دیوار وقتی مینی‌بوس دانش‌آموزانی که از اردو بر می‌گشتند، در سرازیری تند خیابان ولنجک تهران کنترل خود را از دست داد و با تمام سرعت به دیوار برخورد کرد و تقریباً تمام دانش‌آموزان کشته شدند، دیوار تقویت شده محکم و بی‌آسیب سر جایش ماند و خم به ابرو نیاورد.

- راه حل انقلابی: همان‌طور که همه می‌دانند، بعضی مواقع بریدن سر آسان‌ترین راه علاج سردرد است. می‌توان شهر را تخریب و به جای دیگری منتقل کرد.

- راه حل اصلاح‌طلبانه: می‌توان به تدریج کوه میشو و حوالی آن را تراشید و با ریختن خاک و سنگ حاصل از آن، شهر را کم‌کم بالا آورد و از دست این سرازیری لعنتی خلاص شد. نگوید که نمی‌شود. همین ده پانزده سال

پیش قرار بود برای حل بعضی مشکلات از قبیل بی‌آبی کویر قسمتی از رشته کوه البرز برداشته شود و دریای خزر به خلیج فارس متصل گردد.

- راه حل فرهنگی: ثابت شده تغییر نام شهرها و روستاها یکی از دغدغه‌های مسئولان و روشی اساسی برای حل مشکلات منطقه است. اگر نام بسیار قدیمی شهر مرند را مثلاً به همان «شهر زیبا» که ظاهراً رژیم طاغوت انتخاب کرده بود، تغییر دهیم. مشکلات لاینحل شهری به نام مرند تمام می‌شود. در باره‌ی مشکلات «شهر زیبا» هم بعد از بروز آنها و در سی و چهار سال بعد می‌توان تصمیم گرفت.

- راه حل IT: می‌توان با مدیریت تکنولوژی اطلاعات با مشکل مقابله کرد. پیشنهاد می‌شود همان جلوی پلیس راه، تابلوی بزرگی مسیر ورود به شهر مرند را فقط از طریق جاده‌ی کمربندی مشخص کند. در مدخل جاده‌ی قدیمی مرند هم تابلوی بزرگ دیگری نصب شود و روی آن مثلاً نوشته شود: «به طرف بندر عباس.» بدیهی است که رانندگان آشنا گول نمی‌خورند و چیزی را از دست نمی‌دهند. برای رانندگان ناآشنا هم چنین فریب کوچکی بهتر از پذیرفتن احتمال وقوع حوادث خطرناک است.

- راه حل هسته‌ای: با الگو گرفتن از شتاب دهنده‌های هسته‌ای و جداسازی ایزوتوپ‌ها و همچنین عملکرد سانتریفوژها می‌توان یک میدان کوچک با کانال‌هایی عمیق در محیط آن قبل از ورودی شهر طراحی کرد و شعاع مسیر و ضریب اصطکاک جاده را طوری محاسبه کرد که فقط اتوموبیل‌هایی با سرعت و وزن مجاز قادر به گذشتن از آن باشند و موارد غیرمجاز از جمله بی‌ترمزها توسط نیروی گریز از مرکز به کانال‌ها پرتاب شوند و از ورود به شهر باز مانند.

- راه حل روانشناسانه: مثبت‌اندیش باشید و نیمه‌ی پر لیوان را ببینید. کدام شهر را در دنیا می‌شناسید که آنقدر خوش شانس باشد که تریلی‌های ترمز بریده‌اش دقیقاً به ساختمانی بکوبند که یک طرفش بیمارستان شهر است و طرف دیگرش آتش‌نشانی؟ حسابش را کرده‌اید که اگر بیمارستان و آتش‌نشانی در جای دیگری بودند چه قدر مشکلات بیشتر می‌شد؟

- راه حل دولت نهمی: با توجه به اینکه هدف اصلی رئیس‌جمهور محترم همانگونه که بارها اظهار شده، اداره‌ی جهان است و مشکلات بی‌اهمیت داخلی، فقط به عنوان عاملی مزاحم و دست و پا گیر، رسیدن به این هدف مقدس را به تاخیر می‌اندازد و با توجه به اینکه قاعدتاً باید در دور دوم ریاست جمهوری ایشان شاهد تابش انوار پرفیض مدیریت عدالت‌محور به تمامی دنیا باشیم و با توجه به اینکه مرند تنها شهر دنیا نیست که جاده‌ی ورودی

آن سرازیری است و با توجه به اینکه در جاهای دیگر نیز ممکن است روش‌هایی برای رفع این مشکل اندیشیده و آزمایش شده باشد و با توجه به اینکه...

نه، اشتباه نکنید. نمی‌خواهم بگویم از الگوهای کشورهای بیگانه و استکباری استفاده کنیم. قصد هم ندارم قدرت ابتکار جوانانمان را زیر سؤال ببرم. لال شود چشمی که نشنود و کور شود گوشی که نگوید که هنر نزد ایرانیان است و بس. تازه قرار است ما آنها را مدیریت کنیم نه آنها ما را. منظورم این بود که...

اصلاً من هیچ منظوری نداشتم. همینطوری یک چیزی گفتم. خوب نیست با ارایه‌ی راه‌حل‌های مختلف این قدر ذهن مردم و مسئولین را آشفته کرد. می‌دانید که قرار است به زودی «تشویش اذهان عمومی» جرم سیاسی به حساب آید. نه، باز هم که اشتباه کردید، آن که قبلاً بود «نشر اکاذیب به قصد تشویش اذهان عمومی» بود.

آقا، اصلاً من مرد این میدان نیستم. خر ما از گره‌گی دم نداشت. تازه آنقدر هم خر نیست که قضیه را پیگیری کند و شاعر خوش ذوق بعداً برایش بسراید که «نایافته دم دو گوش گم کرد». حالا ول می‌کنید یا نه؟

پاییز ۹۲- این یکی هم در باره‌ی یک موضوع محلی نوشته شد و در نشریه‌ی استانی «سهیل» چاپ شد، با حذف سه چهار جمله‌ای که مربوط به «فیزیک ذرات بنیادی» بود. «جواهر مرند» نام پروژه‌ی مورد اشاره است.

جواهر مرند

این بار می‌خواستم از شهرداری مرند برای پیرمرد محترمی درخواست کمک کنم. راستش این پیرمرد عادت دارد زیاد نق بزند. البته در باره‌ی مسائل سیاسی چیزی نمی‌گوید و گرنه می‌دادیم ارشادش می‌کردند. ولی به مسائل مدیریتی کشور زیاد پیله می‌کند. چند بار به او تذکر داده‌ایم که در این مملکت مدیریت جدا از سیاست نیست ولی گوش سنگینش خیلی وقت است که بدهکار این حرف‌ها نیست.

مثلاً در سال‌های اول دهه‌ی هفتاد که مملکت گُر و گُر مشغول سازندگی بود و بر هر رودخانه‌ی بزرگ و کوچک و دائمی و فصلی و جاری و خشکیده سد زده می‌شد، هی نق می‌زد که احداث سد حساب و کتابی دارد و باید مطالعاتی در مورد آن انجام گیرد. مخصوصاً در مورد دریاچه‌ی ارومیه خیلی حساسیت به خرج می‌داد که با این روند سدسازی روی رودخانه‌ها آب ورودی دریاچه کاهش خواهد یافت و دریاچه به تدریج خشک خواهد شد و به جای آن نمک‌زاری شکل خواهد گرفت که خسارات آن و گسترش آن برای منطقه و کشور، ده‌ها برابر فواید آن سدها خواهد بود.

یادم است آن وقت‌ها هم هی به او می‌گفتیم که مملکت کارشناس دارد و اگر چنین چیزی بود لابد به عقل آنها هم می‌رسید. او هم می‌گفت: «معلوم است که به عقل آنها هم رسیده است ولی...» «خب، یکی از عادت‌های بد پیرمرد این است که صحبت‌ش را در بعضی جاها قطع می‌کند تا شنونده بقیه‌ی آن را، هر جور که می‌خواهد تفسیر کند.

بدبختانه الان هم فکر می‌کند که حق با او بوده است. هر چه می‌گوییم: «استاد! همانطور که مقامات گفته‌اند خشکیدن دریاچه ربطی به سدسازی ندارد.» و تذکر می‌دهیم که رئیس جمهور محترم سابق دو سه بار فرمودند که اطلاع دقیق دارند که دشمنان ابرهای ما را از مسیرشان منحرف می‌کنند و یواشکی آنها را می‌دوشند، و می‌گوییم که احتمالاً قضیه‌ی خشکیدن دریاچه‌ی ارومیه هم به این موضوع مربوط می‌شود، زیر بار نمی‌رود که نمی‌رود.

ناسلامتی، اهل بگو و بخند هم هست. من فقط یک بار عصبانیت او را دیده‌ام. پنج شش سال پیش پزشک محترمی در شهر مرند که علاوه بر این که به «علم‌الادیان» هم مثل «علم‌الابدان» مسلط بود، اصولاً اعتقادی به جدا بودن این دو از یکدیگر هم نداشت، کتابچه‌ای چاپ کرده بود و در آن مزایای بی‌شمار حجامت را، که خودش نیز انجام می‌داد، شرح داده بود. از جمله نقش حجامت را در درمان بیماری‌های صعب‌العلاج. راستش من با دیدن این نکته در کتابچه که حجامت می‌تواند سرطان را هم درمان کند، امیدوار شدم که بتوان مرض نق‌زنی پیرمرد را هم با حجامت علاج کرد، و کتابچه را برایش بردم. او هم با همان لبخند تمسخرآمیز همیشگی آن را مطالعه کرد ولی وقتی به قسمتی رسید که نوشته شده بود یرقان نوزادان در هنگام تولد را هم می‌توان با حجامت درمان کرد، ناگهان منفجر شد. یک‌هو داد زد: «ده‌ها سال طول کشید که بتوان خانواده‌ها را توجیه کرد که اجازه دهند نوزادانی که به این عارضه مبتلا هستند مدتی در بیمارستان بمانند و تحت درمان مناسب اشعه‌ی فرابنفش قرار گیرند. حالا اگر کسی در محیط نیمه‌روستایی مرند این مزخرفات را باور کرد و به جای درمان مناسب برای یرقان نوزادش فقط حجامت کرد و کودک بعداً دچار عقب‌ماندگی ذهنی شد، چه کسی جوابش را می‌دهد؟» گفتم: «حضرت استاد! کسی که این کتابچه را چاپ کرده خودش یک پزشک است. علاوه بر آن مقامات بهداشتی تیزبین شهر نیز همیشه مواظب اینگونه مسائل هستند و اگر این طور که تو می‌گویی بود، آنها می‌دانستند و حداقل جلوی انتشار این کتابچه را می‌گرفتند.» فریاد کشید: «معلوم است که می‌دانند ولی...» البته این بار خودش سخنش را قطع نکرد، من حرف‌های او را سانسور کرده‌ام. راستش نسبت‌هایی به آن پزشک محترم و مقامات شبکه‌ی بهداشت شهر می‌داد که یک صدم‌اش هم برای آموزش هفت جدشان کافی بود.

یک مدت هم به برنامه‌ی افتتاح‌های رئیس جمهور سابق پیله کرده بود. می‌گفت چه معنی دارد که مثلاً برای افتتاح یک کارخانه‌ی سیمان یا شصت هفتاد کیلومتر خط راه‌آهن، رئیس جمهور یک مملکت هی بلند شود و به این جا و آنجا برود، و صحبت از هزینه‌های هنگفت مستقیم و غیرمستقیم این کار می‌کرد. هر چه می‌گفتم صلاح مملکت خویش خسروان دانند و لابد اینگونه افتتاح پروژه‌ها دارای برکات محسوس و غیرمحسوس زیادی است، قبول نمی‌کرد. تا اینکه همین پیرارسال وقتی رئیس جمهور سابق برای شروع بهره‌برداری از فاضلاب یکی از شهرهای شمالی و نیز افتتاح پروژه‌ی شیرین کردن آب دریای خزر و انتقال آن به کویر مرکزی کشور، عازم شمال شد، پیرمرد آن یک ذره ملاحظه‌کاری را هم کنار گذاشت و صریحاً این پروژه را به باد تمسخر گرفت. می‌گفت که امروزه در دنیا، شیرین کردن آب دریا حتی برای آب آشامیدنی هم چندان مقرون به صرفه نیست چه برسد به مصارف کشاورزی. می‌گفت این کار حتی در یک منطقه‌ی مسطح هم شدنی نیست چه برسد به آنکه این آب بعد از شیرین شدن، تا ارتفاع دو سه هزار متری هم پمپاژ شود تا از روی رشته‌کوه البرز عبور کند. آنقدر گفت که خود من هم به شک افتادم. ولی وقتی در تلویزیون صف پر ابهت لودرهای سنگین آن قرارگاه حماسه‌ساز را دیدم که

کار را شروع کردند و بعد هم متوجه شدم که وعده‌ی اتمام این پروژه، نه به سال زیبای هزار و چهارصد و چهار بلکه فقط به دو سال بعد مؤکول شده است، جرات گرفتم و گفتم: «درست است که تو یک لیسانس عهد دقیانوس داری و چند سال هم فیزیک درس داده‌ای ولی رئیس جمهور محترم دکترا دارد و مدت‌ها هم استاد دانشگاه بوده است. مطمئن باش که او این مسائل را بهتر از تو می‌داند.» پیرمرد باز هم موزیانه گفت: «مطمئنم که کاملاً می‌داند ولی...» بعد هم چیزهایی در باره‌ی حاج میرزا آقاسی و چاه‌هایی که به جای آب نان دارد، پراند. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. رسماً داشت ادعا می‌کرد که این پروژه‌ی شیرین کردن آب دریا کلاً ساختگی است و آن همه تبلیغات و آن همه تجمع لودرهای سنگین و آن همه هزینه برای شروع آن، در ابتدا صرفاً به این خاطر بوده است که مردم نگویند رئیس جمهور فقط برای افتتاح فاضلاب یک شهر عازم مسافرت شده است و بعداً هم ادامه‌ی آن به این خاطر بوده است که... بر شیطان لعنت!

سفت و سخت جلویش و ایستادم ولی او هم کوتاه نیامد. آخرش گفت: «ببین! بیا شرط ببندیم. اگر حتی یک قطره آب شیرین از طریق این طرح به کویر منتقل شد، من قول می‌دهم دیگر لالمونی بگیرم و از اقدامات مسئولین انتقاد نکنم ولی اگر حرف من درست درآمد، تو دیگر هیچوقت نباید به صحبت‌های من اعتراض کنی. قبول؟» معلوم است که قبول کردم. انتظار داشتید من سخنان رئیس جمهور مملکت را با آن همه توانایی برای مدیریت جهان باور نکنم و مزخرفات یک پیرمرد غرغرو را باور کنم؟

لابد می‌گویند اینها چه ربطی به شهرداری دارند. خب، این پروژه‌ی مرکز شهر مرند هم همان وقت‌ها شروع شد. راستش من اول تصور کرده بودم که شهرداری می‌خواهد زیرگذری برای ترافیک مرکز شهر بسازد. پیرمرد مطابق معمول توی ذوقم زد و گفت: «مطمئنی که زیرگذر است و مرکز تجاری نیست؟» به شدت جا خوردم. گفتم که معنای پسوند «داری» در کلمه‌ی شهرداری با معنای این پسوند در کلمه‌ی مرغداری فرق می‌کند و شهرداری مدیر شهر است و نه صاحب آن، و گفتم که مگر می‌شود شهرداری یک شهر بتواند بخشی از شهر را، مخصوصاً کل میدان مرکزی یک شهر کوچک را، به همین راحتی برای یک پروژه‌ی صرفاً تجاری تملک کند. گفت: «کردند و شد.» گفتم: «پیرمرد! چنین چیزی امکان ندارد. همین ده پانزده سال پیش که شهرداری تهران برای ساختن بزرگراه نواب خانه‌های مسیر و اطراف را خریده بود و بزرگراه را ساخته بود و در کنار بزرگراه هم آپارتمان و مراکز تجاری ساخته بود، با این که ساختن بزرگراه نواب ضرورت زیادی برای بهبود ترافیک شهر داشت و با این که خانه‌های قدیمی مردم به قیمت منصفانه و با رضایت خودشان خریداری شد و با این که به جای آن بافت فرسوده، ساختمان‌هایی مناسب و نوساز به وجود آمد و درآمد حاصل از ساخت آپارتمان‌ها و مراکز تجاری نیز صرفاً برای خود پروژه هزینه شد و شهرداری تهران توانست چنین پروژه‌ی عظیمی را در چنان منطقه‌ی متراکمی از شهر بدون استفاده از بودجه‌ی دولتی انجام دهد، باز هم سر و صدای زیادی به پا شد و در نهایت مقامات کشوری اعلام

کردند که شهرداری حق ساختن مراکز تجاری و یا آپارتمان را ندارد و از تکرار این روش در مناطق دیگر شهر جلوگیری کردند. آن وقت می‌گذارند شهرداری مرند بیاید و مرکز شهر را با این همه دردسر و مشکلاتی که برای مردم پیش آمده است، بشکافد تا صرفاً یک مرکز تجاری بنا کند؟» به جای جواب پوزخندی مرحمت فرمود که از صد تا فحش بدتر بود.

بعد از یک مدت هم دوباره پیشش رفتم و گفتم: «دیدی پیرمرد؟! درست است که این یک زیرگذر برای ماشین‌ها نیست و یک عابرگذر است ولی هدف اصلی از ساختن آن تسهیل عبور و مرور مردم پیاده است. آن مرکز تجاری را هم فقط برای آن می‌سازند که مردم با دیدن مغازه‌های شیک و زیبا و انواع پله‌برقی و سیستم‌های تهویه‌ی هوا و چیزهای پر زرق و برق دیگر، بتوانند عادت‌شان را عوض کنند و از زیر زمین نیز برای عبور و مرور استفاده کنند و گرنه شهرداری کجا و فعالیت‌های تجاری کجا؟» باز هم پوزخند زد. گفتم: «به هر حال این طرح هر چه هست و هر چه که خواهد شد، برای آسایش مردم است.» درآمد که: «اگر این طرح کوچکترین فایده‌ای برای مردم شهر داشته باشد، من حاضرم دیگر نق نزنم.»

خب، حالا گره‌ی مشکل فقط به دست با کفایت مدیران شهرداری مرند گشوده می‌شود. منظورم این نیست که از ساختن مرکز تجاری خودداری کنند. نه! به هر حال جواهری بوده زیر مرکز شهر مرند، و در این همه مدت به فکر هیچ‌کس جز مقامات شهرداری نرسید که می‌توان آن را کشف کرد. طبیعتاً حق دارند که هر نوع استفاده‌ای که خواستند از آن بکنند. من فقط به فکر این پیرمرد هستم.

واقعیت این است که من شرطمان را سر قضیه‌ی پروژه‌ی شیرین کردن آب دریا به او باختم. بله، این پروژه مدتی بعد تعطیل شد و به طور کلی کنار گذاشته شد. مسلماً علتش عوامل استکبار جهانی بودند که از آباد شدن کویر ایران به وحشت افتاده بودند ولی پیرمرد این را به حساب درست درآمدن حرف‌های خودش گذاشته است و مرتباً جسورتر می‌شود. من هم طبق شرطی که باختم حق اعتراض به حرف‌هایش را ندارم. چند ماه پیش وقتی رئیس‌جمهور سابق خبر راه‌اندازی «شتاب‌دهنده‌ی الکترون» در کشورمان را، که مسلماً جزء شاهکارهای بزرگ صنایع هسته‌ای در سطح جهان است، اعلام کرد و من خبر را با شوق و ذوق برای پیرمرد بردم افاده‌ی فضل کرد که: «مثل پهلوان قزوینی در مثنوی، شیر را سبک کرده‌اند که بتوان کوبیدش. لابد سال دیگر شتاب‌دهنده‌ی فوتون هم خواهیم ساخت.» راستش فیزیک من تعریفی ندارد. برای همین اصلاً متوجه منظورش نشدم ولی مشخص بود که دارد طعنه می‌زند، و مشخص است که این‌طور که پیش می‌رود به زودی وارد معقولات خواهد شد و برای خودش دردسر درست خواهد کرد.

حالا من از مقامات شهرداری مرند عاجزانه تقاضا دارم پیرمرد را از افتادن در این مسیر خطرناک نجات دهند. راهش هم ساده است. او گفته است که اگر این طرح مرکز شهر مرند کوچکترین فایده‌ای برای مردم شهر داشته باشد، حاضر است از نوزدن دست بردارد. می‌دانم که به قول و قرارهایش هم پایبند است.

حالا کافی است مقامات شهرداری کاری کنند که این طرح فایده‌ای، ولو کوچک، برای مردم داشته باشد. ببینید، هر چقدر هم کوچک بود اشکالی ندارد. مثلاً کاری کنند که حداقل برای چند ساعتی تعدادی دوچرخه و گاری دستی از این «عابرگذر» عبور کنند تا من بتوانم به پیرمرد ثابت کنم این طرح فایده‌ی کوچکی برای مردم شهر داشته است. اگر هم نشد، می‌توان حداقل تعدادی از کودکان شهر را جمع کرد و به آنجا برد تا با فراغ بال مدتی قایم‌باشک و «قوالا قاشدی» بازی کنند و مفید بودن طرح به این پیرمرد یک‌دنده ثابت شود.

باور کنید راه دوری نمی‌رود. پیرمرد هر چند نق‌نقو است، ولی آدم خوش‌قلب و بی‌آزاری است. شما او را نجات دهید عوضش من و مردم شهر دعا می‌کنیم جواهری که در مرکز شهر پیدا کرده‌اید برایتان از شیر مادر هم به مراتب حلال‌تر باشد.

طنز «کارشناس» هم در پاییز ۸۷ نوشته شد و در همان وبلاگ کارگاه نویسندگی منتشر شد. موضوع تعیین شده برای نوشتن داستان آن ماه «اشتباه» بود.

از آنجا که راقم سطور هم مثل بسیاری از نویسندگان دیگر «به چندین هنر آراسته است» لازم دیدم، صرفاً از باب فروتنی، مجدداً اشاره کنم که نویسنده اهل ادبیات گمانه‌زن هم بوده است و چیزهایی هم در این زمینه قلمی کرده است. ترکیب یک داستان علمی-تخیلی با طنز چندان غیرمعمول نیست و نمونه‌های بسیار موفقی از آن تجربه شده است ولی وقتی عامل سومی وارد این ترکیب می‌شود که به سرزمین گل و بلبل مربوط می‌شود نتیجه چیزی از آب درمی‌آید که می‌بینید.

ضمناً، بعدها جایی خواندم که موضوع مسیر متفاوت جنگ جهانی دوم در یک دنیای موازی، در یک فیلم سینمایی هالیوود هم کار شده است. به خواننده اطمینان می‌دهم که نان این سفره اگر چه بیات است ولی پس‌مانده‌ی دیگران نیست و بعضی سوژه‌های شبیه هم می‌تواند به طور مستقل به ذهن نویسندگان مختلف برسد. هر چند حتی اگر چنین ایده‌هایی در «جان‌سوز» بودن هم مشترک باشد یکی باید باز هم شکوهی «این کجا و آن کجا» را سر دهد.

کارشناس

کارشناس تقریباً داد زد: «لعتی! ول کن نیستند! حالا ما هم مثل همه‌ی مردم یک کارهایی کرده‌ایم. تاوانش را هم حاضریم بدهیم. یک‌بارہ دادگاه‌شان را تشکیل بدهند و حکم صادر کنند. دیگر این همه شل کن سفت کن برای چه؟ تازه گر حکم شود که مست گیرند--»

رفیقش گفت: «اصلاً بحث این حرف‌ها نیست. همه تازه‌واردها این اشتباه را می‌کنند. تو نمرده‌ای. هر چند این یک دنیای دیگر است. آنها هم قاضی نیستند. آدم‌هایی هستند مثل من و تو. تازه هم‌وطن و هم‌زبان هم هستند. بعضی از قوانین اینجا عجیب است ولی این هم نوعی زندگی است. تازه کسی که مجبورت نکرده، اگر نمی‌خواهی نرو. آنها فقط گفتند که می‌خواهند دوباره تو را ببینند. دلیلی ندارد عصبانی باشی، اگر با سفر موافقت کنی خیلی بهتر است.»

کارشناس پرسید: «آن وقت منظورشان از سفر چیست؟»

رفیقش توضیح داد: «نوعی زندگی در همان دنیا است ولی در یک برش زمانی مکانی خاص و در قالب یک شخص دیگر که آنها تعیین می‌کنند. دنیایی که کاملاً واقعی است. خود من تا حالا فقط یک سفر داشته‌ام و فقط یک کمی بیشتر می‌دانم.»

کارشناس گفت: «خب پس بیا و در عالم رفاقت همان یک کمی را به من بگو. تو می‌گویی من در دنیای قبلی خودمان نیستم. درست است؟ با هیچ وسیله‌ای هم به اینجا نیامده‌ام. در یک لحظه اینجا پیدایم شد. این هم درست است؟»

رفیقش با حرکت سر تایید کرد.

کارشناس گفت: «آن وقت اسم این مردن نیست؟»

رفیقش گفت: «بستگی به تعریف مردن دارد. سعی کن از کلمات تعریف شده استفاده کنی.»

کارشناس سعی کرد موضوع را طور دیگری مطرح کند: «مثلاً بگو ببینم که خانواده‌ام الآن چه فکر می‌کنند؟ من مرده‌ام یا غیب شده‌ام؟»

ولی جواب باز هم راضی‌کننده نبود: «معنای الآن برای آنها با تو فرق دارد. در اینجا خیلی چیزها عوض می‌شود. عجیب‌ترین آنها مفهوم زمان است.»

کارشناس آهی کشید: «ببین، من تا دیروز همان زندگی آرام خودم را داشتم. زندگی یک آدم بازنشسته. البته این اواخر از جنبه‌ی روحی دوباره احساس جوانی می‌کردم، از وقتی که رئیس‌جمهور محبوب‌مان موضوع مدیریت جهان را مطرح کرده بود و می‌دانستم که امثال من هم در این تحول بنیادی نقش و وظیفه‌ی خود را خواهند داشت. ولی به هر حال شصت و دو سالم بود. دقیقاً یادم است، چون تازه جشن تولدم را گرفته بودیم. یک روز قشنگ در اواخر شهریور هشتاد و هفت. حالا در یک دنیای عجیب هستم. سنم هم، نمی‌دانم، ولی به نظرم در آینه یک جوان سی، سی و پنج ساله دیدم. موهایم دوباره سیاه شده‌اند. جای عمل آپاندیس هم که دور و بر چهل سالگی‌ام انجام شد ناپدید شده است. چیزهای دیگری هم هست. مسئله این است که من واقعاً خودم هستم. فقط در جوانی خودم هستم. با این حال تمامی خاطرات شصت سالگی را هم در ذهن دارم. در جلسه هم صریحاً به من گفتند که دیگر نمی‌توانم به زندگی قبلی خودم برگردم. اهل الکل و دود و قرص هم که نبوده‌ام که بگویم توهم است. خواب هم که نمی‌تواند این قدر طولانی و واضح باشد.»

رفیقش مکثی کرد: «آنهايي که مي‌خواهند ببينند، همان مديران بخش، اینجا را بیشتر از تو و من می‌شناسند، می‌توانی هر پرسشی که داری از آنها بپرسی.»

کارشناس تسلیم شد: «بسیار خوب، می‌روم. اصلاً بیا با هم برویم. مشکلی که نیست؟»

رفیقش گفت: «نه، فقط حواست باشد قبل از پذیرفتن پیشنهادهایشان کمی فکر کنی. به نظر نمی‌آید آدم‌های بدجنسی باشند ولی بعضی مواقع در رفتارهایشان کمی طنز و مسخره‌بازی حس می‌کنم. مخصوصاً در انتخاب سفر.»

راه افتادند. کریدور خیلی طولانی بود. انتهایش دیده نمی‌شد. ده بیست متر جلوتر یکی از درهای سمت چپ باز شد و دو نفر بیرون آمدند. به نظر مکزیکی می‌آمدند. عرض کریدور را پیمودند، در روبرو باز شد و آنها وارد اتاق شدند.

کارشناس پرسید: «راستی بقیه‌ی ملت‌ها هم اینجا هستند؟»

رفیقش جواب داد: «اینجا نه کشوری وجود دارد و نه ملیتی. ولی ظاهراً در هر کریدور افرادی هستند که در زندگی‌شان از نظر مکانی و زمانی اشتراک داشتند. تازه در هر بخش اشتراکات از این هم بیشتر است. این درها به شکل انتخابی عمل می‌کنند و اجازه‌ی ورود به هر بخش را فقط به افراد مرتبط با آن بخش می‌دهند.» کمی مکث کرد، مردد به نظر می‌رسید: «این شاید طبیعی باشد ولی چیزی برایم غیرعادی بود، با اغلب افرادی که در بخش دیدم ارتباط شغلی داشتیم. در صدا و سیما.»

کارشناس گفت: «مثل اینکه تو هم ابهامات زیادی داری.»

رفیقش چیزی نگفت.

چند متر جلوتر، باز هم از یکی از درهای جانبی سمت چپ، زن سیاهپوستی بیرون آمد و وارد اتاق روبرو شد. بعد چند جوان چشم بادامی از همان مسیر آمدند. کارشناس جلو دوید و نگاه کرد. در روبرو باز بود. حیرت کرد. جایی که اتاق پنداشته بود یک کریدور طولانی دیگر بود. انتهایش دیده نمی‌شد. تا چشم کار می‌کرد، همین بود. یک کریدور طولانی، مثل کریدوری که در آن بودند، با درهای زیادی در اطراف. حیرت‌زده نگاهی به رفیقش انداخت و بعد بی‌اراده به دنبال جوان‌ها رفت. با سر به مانعی نامرئی و محکم خورد و دادش به هوا رفت. رفیقش قهقهه زد و بعد آرام شد: «گفتم که! این درها فقط اجازه‌ی عبور در مسیرهای مجاز را می‌دهند.» و اضافه کرد: «نترس. اینجا از هیچ زخمی خون نمی‌آید. شکستگی کله‌ات در چند ثانیه ترمیم می‌شود. خود من یک بار وسط یک در گیر کردم و کاملاً دو نصف شدم و بعد دوباره درست شدم. البته این قانون مال همین‌جا است نه مال سفرها. در سفر همه چیز مثل همان دنیا است.»

کارشناس دستی به سرش کشید: «چطور می‌توانی این قدر راحت از ته دل بخندی؟ آن هم در چنین دنیایی. من دوست دارم آدم همیشه جدی باشد. یادت که نرفته، من یک نظامی بوده‌ام. یک کارشناس نظامی.»

رفیقش گفت: «نه، یادم نرفته.» نگاهی به او انداخت: «ولی نمی‌دانم چرا بعد از دهه‌ی شصت دیگر تو را در صدا و سیما ندیدم. آن وقت‌ها من تازه استخدام شده بودم. به هر صورت قوانین اینجا را من و تو تعیین نمی‌کنیم. کارشناس هم در بخش ما زیاد است، اغلب هم کارشناس‌های صدا و سیما می‌دانم چرا.»

مردی قدبلند و تنومند از جلوی‌شان رد شد. هدفونی به سر و شلوار کوتاهی به پا داشت، آدامس می‌جوید و سر و کله‌اش را می‌جنباند. روی تی‌شرت‌اش پرچم آمریکا دیده می‌شد.

کارشناس نفرتی در خود حس کرد: «اینجا هم از این جک و جانورها پیدا می‌شود؟ فکر می‌کردم فقط در آن دنیا مجبور بودیم تحملشان کنیم. راستی اینجا که آمریکا ندارد؟»

رفیقش توضیح داد: «گفتم که، اینجا هیچ کشوری وجود ندارد.»

کارشناس این بار هیجانی را در خود حس کرد. اشک شوق در چشم‌هایش حلقه زد: «می‌دانستم که روزی مضمحل خواهند شد. این اواخر بارها رئیس جمهورمان هم پیش‌بینی کرده بود. حالا اگر در دنیا قسمت نشد...»

رفیقش حرفش را قطع کرد: «چند بار بگویم؟ اینجا آخرت نیست. برزخ هم نیست. تناسخی هم در کار نیست.» به نظر می‌رسید که تردید دارد: «شاید نوعی اقامت‌گاه موقت باشد. فکر می‌کنم برای بیرون رفتن از آن باید اطلاعاتی در باره‌ی مکانیزم سفرها به دست آوریم. ولی قضیه‌ی خود سفرها فرق می‌کند، به یک مفهوم ادامه‌ی زندگی قبلی ما نیستند هر چند به مفهومی دیگر ادامه‌ی همان هستند. تو چیزی در باره‌ی دنیاها می‌دانی؟ این اواخر این چیزها خیلی مطرح می‌شد.»

کارشناس جواب داد: «نه. تخصص من فقط مسائل جنگی بود، و تاریخ جنگ‌ها. هم مال کشور خودمان و هم جنگ‌های بین‌المللی.» و پرسید: «راستی کار تو در صدا و سیما دقیقاً چی بود؟»

رفیقش آهی کشید: «اوایل خیلی کارها می‌کردم. مصاحبه، مقاله، تفسیر، البته در رادیو بودم. تا جایی که یادم است تو هم چند بار فقط در رادیو صحبت کردی و به تلویزیون نرفتی. آن وقت‌ها تلویزیون زیاد فعال نبود. بعدها، هم برای رادیو و هم برای تلویزیون، اخبار خارجی تهیه می‌کردم. برای بعضی بخش‌های خبری.»

کارشناس پرسید: «منظورت ترجمه است؟»

رفیقش گفت: «نه. زبان من آن قدرها قوی نیست. مترجم ترجمه می‌کرد و من تصحیح می‌کردم.»

کارشناس گفت: «یعنی ویرایش؟»

رفیقش گفت: «ترجیح می‌دهم اسمش را همان تصحیح بگذارم. تصحیح محتوای خبر. ویرایش به چیز دیگری می‌گویند.»

ساکت شد و بعد ادامه داد: «باید برایت تعریف کنم. کمک می‌کند تا از بعضی چیزها که احتمالاً در سفر با آن مواجه خواهی شد سر دربیآوری. واقعیت این است که اغلب خبرگزاری‌های بزرگ در کنترل استکبار جهانی بود. ما، هم خبرنگار کم داشتیم و هم خبرنگاران مان یک جوری... چطور بگویم، نه اینکه فعال نباشند ولی خب این هم دیوانگی است که با آن همه شبکه‌ی تلویزیونی و تصویربردار در دنیا، ما بخواهیم یک خبرنگار را مستقیماً بفرستیم تا برایمان خبری را گزارش کند. با آن مشکلات و خطرات و هزینه‌ها. نه اینکه بخواهم حرف آن دلقک یاوه‌گو را تایید کنم که گفته بود در صدا و سیما خبرنگاران تفسیر می‌کنند و مفسرین خبر می‌سازند، نه. ولی به هر صورت بهترین منبع تهیه‌ی خبر معمولاً همان خبرگزاری‌های دشمن بودند مشروط بر اینکه از لابلای دروغ‌هایشان حوادث واقعی با دقت بیرون کشیده شود. این یک کار تخصصی بود، من و همکارانم هر روز در سه شیفت به این کار مشغول بودیم. دو سه مورد را بگویم. مثلاً بحران اقتصادی اروپا و آمریکا در همان سال‌ها یک واقعیت بود. تمامی خبرها پر بود از اعتراضات مردم‌شان به این مسئله. تورم‌شان در همان سال دو هزار و هشت طبق اعترافات خودشان در شصت سال اخیر بی‌سابقه بود. آن وقت فکر می‌کنی در خبرهایشان این تورم بی‌سابقه را چقدر اعلام می‌کردند؟ مثلاً سه و نیم درصد یا خیلی زیادش که مال آمریکا بود چهار و هفت دهم درصد. بدبختی این بود که همکاران در اخبار اقتصادی هم بعضی وقت‌ها چنین ارقامی را باور می‌کردند و نقل می‌کردند. من متوجه شدم که یک جای کار ایراد دارد وگرنه بی‌معنی است که مردم یک کشور به سه چهار درصد تورم این قدر اعتراض کنند. دقت کردم و فهمیدم که آن نقطه بعد از رقم صحیح را اشتباهی تایپ می‌کنند و زاید است. یعنی ارقام واقعی در اصل سی و پنج درصد یا چهل و هفت درصد است و توانستم حداقل در چند بخش خبری و مصاحبه‌های کارشناسی رقم صحیح را به بینندگان ارایه کنم.»

نفسی تازه کرد. به هیجان آمده بود: «تازه فقط مسائل اقتصادی که نبود. در همان قضیه‌ی یازده سپتامبر، چند روز بعد از واقعه، یکی از همکاران اشاره کرد که یکی از نشریه‌های لبنانی نوشته که روز حادثه هیچکدام از کارکنان یهودی برج‌های تجارت جهانی در محل کار خود نبودند و به آنها قبلاً هشدار داده شده بود. همکارم از من خواست در این باره تحقیق کنم. خب من هم دیگر آن وقت‌ها دیگر خبره بودم، فوراً متوجه شدم که چنین خبری نمی‌تواند صحیح نباشد و آن خبر را تأیید کردم و اعلام شد. کارم هم خیلی موفق بود. حتی تا چند سال بعد هم مفسرین ما به این موضوع استناد می‌کردند. حالا هر چه رسانه‌های استکباری و نوکران‌شان بگویند که چنین چیزی نبوده است و در آن روز یهودی‌ها هم سر کارشان بودند و تعدادی از آنها هم کشته شدند و ادعا کنند که اسامی آنها هم مثل بقیه‌ی سه هزار نفر قربانیان علاوه بر اینکه همان اوایل اعلام شده بود، روی سنگ مرمر بزرگی در

ساختمان یادبود واقعه نیز حک شده بود. اصلاً خود اعلام اسامی کشته‌شدگان هم یک دروغ بزرگ دیگر بود. البته این یکی را دیگر من جرات نکردم اعلام کنم. خود رئیس جمهورمان بود که پنج شش سال بعد از واقعه در یک سخنرانی در قم با شهامت تمام این را اعلام کرد و قضیه در دنیا مثل توپ صدا کرد. هر چند باز هم مغرضانه عمل کردند و دوباره در باره‌ی اسامی و سنگ مرمر و ساختمان چرت و پرت گفتند و تصاویری نشان دادند و مذبوحانه خندیدند.»

کارشناس فکری کرد: «البته، در غرض‌ورزی آنها شکی نیست ولی...»

رفیقش باز هم حرف او را قطع کرد: «می‌خواهی بگویی که ممکن است ما در این باره اشتباه کرده باشیم؟ بگذار آخرین مثال را هم بزنم تا هم جواب تو را بدهم و هم شاید کمی بیشتر ذهنت را برای سفر آماده کنم. هنگام اشغال عراق از طرف نیروهای آمریکا و انگلیس، روزی خبری روی خروجی خبرگزاری‌ها آمد که در کمینی که توسط گروهی از رزمندگان عراقی علیه نیروهای انگلیسی در اطراف بصره انجام شده بود، بیست نفر از این رزمندگان کشته شدند و به نیروهای انگلیسی هم آسیبی نرسیده بود. بعضی رادیوها از جمله بی‌بی‌سی هم خبر را گفتند. تحقیق کردم و دیدم فردایش هم جنازه‌ی بیست نفر در بصره تشییع شده است. خب من که هالو نبودم. تو خودت یک کارشناس نظامی هستی. اصلاً حالا کارشناس هیچی، یک نظامی که بوده‌ای. درست است که برویچه‌های مقتدی در جنگ کمی احساسی و فله‌ای عمل می‌کردند ولی مگر امکان دارد که یک نیروی کمین‌کننده بیست نفر تلفات بدهد بدون اینکه بتواند حتی یک نفر از دشمن غافلگیر شده را بکشد؟ فقط با کمی فکر کردن متوجه شدم که این بیست نفر بر خلاف ادعای اشغالگران در درگیری کشته نشده‌اند، بلکه غیر نظامیانی هستند که ناجوانمردانه در کوچه و خیابان هدف تیراندازی انگلیسی‌ها قرار گرفته‌اند. خبر را تصحیح کردم و در تلویزیون اعلام شد. همکارم در شیفت بعد اشتباهاً فکر کرده بود روی این خبر کار نشده و او هم خبر خبرگزاری‌ها را تصحیح کرده بود. متنها او به این نتیجه رسیده بود که این بیست نفر زیر شکنجه در زندان ابوغریب کشته شده‌اند. خب، در یکی از بخش‌های خبری هر دو خبر تصحیح شده با هم اعلام شد. فکر می‌کنی آسمان به زمین آمد؟ برای کسی که به رسانه‌ی ملی کشورش اعتماد داشته باشد، یک اشتباه کوچک قابل پذیرش است. چه فرقی می‌کرد که آن روز در بصره بیست جنازه تشییع شده یا چهل تا؟ مهم این بود که انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها غیر نظامیان را هم در خیابان‌ها می‌کشتند و هم در ابوغریب. تازه اصلاً کسی متوجه نشد. ما که مثل آنها نبودیم که آنقدر به خودشان شک داشتند که برای هر موردی نظرات مخالف و ضد و نقیض ارایه می‌کردند و می‌گرفتند و پته هم را روی آب می‌انداختند تا مثلاً بیننده خودش نتیجه‌گیری کند. ما برای مخاطبان احترام قائل بودیم و برای همین فقط اخبار و تفسیرهای صحیح را به آنها ارایه می‌کردیم و ذهن‌شان را با نظرات مخالف مشوش نمی‌کردیم. حالا اگر کسی خودش هم از مخالفان بود که دیگر فرقی نمی‌کرد. هر چه ما می‌گفتیم باور نمی‌کرد و حرف خودش را

می‌زد. آن وقت چنین آدمی حرف رئیس جمهوری ما را با آن همه وسعت دانش و آگاهی قبول نمی‌کرد و عر و بوق رسانه‌های استکباری را می‌پذیرفت که اسامی کشته‌شدگان یازده سپتامبر همان اول اعلام شده و عکس‌های فوتوشاپی سنگ مرمر و ساختمان را هم باور می‌کرد.»

پشت دری رسیدند. روی تابلویی کوچک نوشته شده بود: «مدیریت بخش.» ایستادند.

کارشناس پرسید: «گفتی که این صحبت‌ها ممکن است در باره‌ی سفری که من خواهم رفت کمک کند؟»

رفیقش گفت: «خب، بله. مدیران بخش می‌گویند دنیاهاى زیادی وجود دارد، حتی می‌تواند تعدادشان به بینهایت میل کند. همه‌شان هم واقعی هستند. از همدیگر منشعب می‌شوند ولی بعداً دیگر هیچ ارتباطی با هم ندارند. دنیای قبلی ما فقط یکی از اینها بود. معنای دنیاهاى موازی این است. حداقل آنطور که آنها گفتند.» صدایش را آهسته‌تر کرد: «بین خودمان بماند. من زیاد به این مدیران مان اعتماد ندارم. حتی بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم شاید از ابادی داخلی آمریکایی‌ها بوده‌اند که الان می‌خواهند شکست‌های تبلیغاتی همیشگی‌شان را از صدا و سیمای ما در دنیای قبلی تلافی کنند. دلیلش هم موضوع سفرها بود. خود من در سفرم در نقش وزیر خزانه‌داری آمریکا ظاهر شدم که دارد تورم چهل و هفت درصدی را در آن کشور به وجود می‌آورد. اصلاً تجربه‌ی جالبی نبود. می‌دانستم یانکی‌ها وحشی هستند ولی نه تا این اندازه، آن هم برای یک مسئله‌ی اقتصادی پیش پا افتاده مثل تورم. درد و بلای ملت نجیب ما بخورد توی سر همه‌شان. سردبیر آن نشریه لبنانی هم باید در قالب فرماندهی هواپیماربایان یازده سپتامبر فرو می‌رفت که هم باید چنان عملیاتی را به طور کاملاً پنهانی اداره کند و هم کاری کند که قبلاً به تمام کارکنان یهودی برج‌ها هشدار داده شود. آن هم‌کارم هم به بصره رفت. قضیه به همان بیست یا چهل نفر مربوط می‌شد. وقتی برگشت حالش زیاد خوش نبود. ظاهراً مردم بصره با چوب و چماق دنبالش افتاده بودند. فکر می‌کردند فقط او می‌داند آن بیست جنازه‌ی دیگر کجا هستند و می‌خواستند جنازه‌ها را از او بگیرند و دفن کنند. مسئله این است که این یک بازی نیست. آدم واقعاً در آن دنیای خاص زندگی می‌کند. همان‌قدر واقعی که در دنیای خودمان بود. فقط هم در نقش آن آدم فرو نرفته، دقیقاً خود آن آدم است و هیچ چیز از زندگی قبلی را به خاطر ندارد. فقط بعد از برگشت همه چیز را به یاد می‌آورد. و حتی بعد از بازگشت به این جا و یادآوری مسائل هم تاثیر آن زندگی روی روحيات ما پایدار خواهد بود همانطور که زندگی اولمان موثر بود.» مکثی کرد: «حالا شاید نه دقیقاً به اندازه‌ی زندگی اولمان، ولی کاملاً مؤثر خواهد بود. کاملاً!»

نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و ادامه داد: «سعی کن بعد از بازگشت، چه از سفرت خوش آمده باشد یا نه، سؤال‌هایی از مدیران بپرسی. ماها این کار را نکردیم. تجربه‌ی سفرمان زیاد خوشایند نبود و فکرمان به آن مشغول بود. همی‌نقدر فهمیده‌ام که موضوع به اظهارنظرهای اشخاص مربوط می‌شود نه به کارهای دیگرشان.

منحصر به صدا و سیما هم نیست، خیلی‌های دیگر هم هستند. دیروز دبیر سمینار بین‌المللی هولوکاست هم آمده بود، ولی تا حالا نظامیان را اینجا ندیده بودم، به جز فرماندهی کل، ولی او هم کمکی نکرد.»

دست کارشناس را فشرد: «برو، ولی قول بده بعد از برگشت بعضی سؤال‌ها را از آنها بررسی. ما باید برای سفرهای بعدی آمادگی بیشتری داشته باشیم. همین‌جا منتظرت می‌مانم.» لبخند زد: «تعجب نکن. شاید سفر تو از دید خودت سال‌ها طول بکشد ولی از دید ما کل قضیه یکی دو ساعت بیشتر نخواهد بود.»

سالن بزرگ تمیز، مرتب و ساکت بود. دور تا دور آن درهای زیادی بود که هر کدام به اتاقی باز می‌شد. هر اتاق یک پنجره‌ی کوچک هم به سالن داشت ولی نیمه‌ی پایینی شیشه‌ی آن مات بود. با این حال مشخص بود که افرادی در بعضی از اتاق‌ها پشت میزهایی نشسته‌اند. در خود سالن به جز یک میز و چند صندلی هیچ اثاثیه‌ای نبود ولی روی دیوارها پر از نمایشگر بود و تا جایی که می‌توانست ببیند، اتاق‌ها هم همین وضع را داشت. نگاه کارشناس روی نمایشگری روی دیوار سالن که نزدیک‌تر بود، خیره ماند. منظره‌ای از زمین چرخان را در فضا نشان می‌داد ولی صحنه عجیب بود. بیشتر شبیه یک پنجره می‌نمود تا نمایشگر.

مصاحبه‌کننده گفت: «نه آقای کارشناس، نمایشگر سه بعدی نیست. دنیایی واقعی است.»

کارشناس به سمت مصاحبه‌کننده برگشت. او ادامه داد: «خوشحالم که تا حدی توجیه شده‌اید. به هر صورت هیچ اجباری در کار نیست. اگر سؤالی دارید در خدمت‌تان هستیم. چه در باره‌ی سفر و چه موضوعات دیگر.»

کارشناس گفت: «فقط به من بگویید که وقتی من به اینجا آمده‌ام، آشنایانم در دنیای قبلی چه تصویری از وقایع داشتند؟»

مصاحبه‌کننده گفت: «نمی‌دانیم. شاید به تعبیر عوامانه یک کپی از شما به اینجا آمده باشد و یکی دیگر در همان دنیا به زندگی خود ادامه داده باشد. عصبانی نشوید، اینطوری هم می‌شود گفت که احتمالاً شما همان زندگی معمولی خودتان را ادامه داده‌اید و بعد از انشاءالله صد و بیست سال زندگی وفات فرموده‌اید و حالا با ذهنی در مقطع شصت سالگی در اینجا پیدایتان شده. این دو مدل از نظر ریاضی معادل هم هستند.»

کارشناس گفت: «از مسائل مبهم و دو پهلو اصلاً خوشم نمی‌آید.»

مصاحبه‌کننده گفت: «به هر صورت ما هم مثل شما در این مسائل نقش نداشته‌ایم. حتی لزوم یا عدم لزوم رفتن به سفرها هم به ما ارتباطی ندارد. ما فقط توانایی انتخاب سفر را داریم. البته انتخاب سن جسمی شما یعنی سی و پنج سالگی با ما بوده است. در هر حال در سفری که خواهید رفت، شما کاملاً کسی دیگر خواهید بود. فقط در بعضی مسائل خاص و به طور ناخودآگاه روحیات و ذهنیت قبلی خودتان را خواهید داشت.»

کارشناس کنجکاو شد: «خب، چه خوابی برایم دیده‌اید؟»

مصاحبه‌کننده گفت: «در باره‌ی حمله‌ی غافلگیرانه‌ی ژاپن به نیروی دریایی آمریکا در پرل هاربر که باعث ورود آمریکا به جنگ جهانی دوم شد، بررسی‌ها و تحلیل‌ها و مقالات و داستان‌ها و فیلم‌های زیادی تهیه شده است، ولی در تحلیلی که شما، به عنوان یک کارشناس نظامی، از این حمله در رادیو ایران در سال شصت انجام دادید، همان موقع که سی و پنج سال‌تان بود، جدا از ستایش و تحسین عملیات ژاپنی‌ها به خاطر ضربه‌ی بسیار کوبنده‌ای که به آمریکای همیشه شکست‌خورده وارد کردند، نکته‌ی بسیار جالبی نیز وجود داشت. شما در سفرتان در این حمله نقش خواهید داشت، در نقش یک سرگرد نیروی هوایی ژاپن در یک پست حساس فرماندهی عملیات. البته شما هیچ چیز از زندگی قبلی‌تان و یا این صحبت‌ها به یاد نخواهید داشت. واقعاً یک افسر میهن‌پرست ژاپنی خواهید بود که سی و پنج سال در آن کشور زندگی کرده. دنیای مذکور هم کاملاً واقعی خواهد بود، با تغییر کوچکی که ما برای قرار گرفتن شما در آن وضعیت به وجود آوردیم و احتمالاً عملکرد شما نیز تغییراتی در آن به وجود خواهد آورد. این دنیا در سال هزار و نهصد و چهل و یک از دنیای به قول شما واقعی منشعب می‌شود ولی خود نیز به یک دنیای کاملاً واقعی تبدیل می‌شود که همانند آن به حیات خود ادامه خواهد داد، حتی بعد از اینکه مرگ در دنیای مذکور سراغ شما آمد و به اینجا برگشتید. مشکلی که نیست؟»

سؤال‌های زیادی از ذهن کارشناس می‌گذشت، دست‌کم یک چیز خیلی مهم بود. پرسید: «و این مرگ کی خواهد بود؟ شما که از من انتظار ندارید چهل پنجاه سال در آنجا زندگی کنم تا پیر شوم و مرگ به سراغم بیاید؟» مصاحبه‌کننده گفت: «نمی‌شود مطمئن بود ولی حتی اگر این‌طور شد، شما هیچگونه احساس غربت یا دلتنگی برای بازگشت به اینجا نخواهید داشت چون همانطور که گفتم چیزی خارج از آن زندگی را به یاد نخواهید آورد. زندگی‌تان همانند هر ژاپنی دیگر در کشور ژاپن خواهد گذشت. به هر حال یک زندگی است که می‌تواند جذابیت‌های خودش را هم داشته باشد. البته به دلایلی ما حدس می‌زنیم که عمر شما در آنجا زیاد طولانی نخواهد شد.» چیز دیگری به ذهن کارشناس رسید: «قبل از آن چه؟ می‌خواهم بدانم من ناگهان در نقش یک افسر سی و پنج ساله ظاهر خواهم شد یا اینکه واقعاً باید این همه وقت در آنجا زندگی کنم تا به آن مرحله برسم؟»

مصاحبه‌کننده گفت: «در واقع ما هم نمی‌دانیم. واقعاً نمی‌دانیم. با این که خودمان هم سفرهای زیادی داشته‌ایم. به هر حال اصل موضوع عملکرد شما در این سن است. این که سی و پنج سال قبلی، به قول شما واقعاً طول کشیده باشد یا اینکه کدهای زمان‌بندی شده ذهنی این طول زمانی را بازسازی کند، باز هم از نظر ریاضی معادل هستند.»

کارشناس لحظه‌ای عصبانی شد. خواست بگوید لعنت بر ریاضیات، ولی منصرف شد. تجربه‌ی جالبی به نظر می‌آمد؛ حضور مستقیم در یکی از بزرگترین نبردهای جنگ جهانی دوم، بزرگترین جنگ تاریخ. برای او، یک کارشناس خبره‌ی عملیات جنگی، که مطمئناً اگر محدودیت‌هایی که دنیای استکباری علیه اندیشمندانی مثل او، در زندگی اولیه، اعمال می‌کرد در کار نمی‌بود توانسته بود در همان زندگی، به عنوان یک کارشناس زبده‌ی تاریخ جنگ، شهرت و جایگاه شایسته‌ای در عرصه‌های بین‌المللی نیز کسب کند. از آن گذشته فرصت برای ضربه‌زدن به آمریکا را نباید از دست می‌داد، آن‌هم چنین ضربه‌ی جانانه‌ای. با این حال چیزی در گفتار و رفتار مصاحبه‌کننده بود که باعث می‌شد کمی دودل شود. نگاهی به اطراف کرد و گفت: «می‌توانم کمی فکر کنم؟» مصاحبه‌کننده سرش را به علامت موافقت تکان داد.

سرگرد تاناکورا از پنجره به بیرون نگاه کرد. هیچ چیز تغییر نکرده بود. سکوت شب و افرادی که هر چند وقت یک‌بار از در ورودی ساختمان ستاد نیروی دریایی تو می‌آمدند یا بیرون می‌رفتند و ورود و خروج‌شان توسط نگهبان‌ها کنترل می‌شد. به نظر می‌رسید امشب هم یک شب عادی دیگر باشد. ناامید کننده بود. سر شب وقتی سرهنگ به او گفته بود که امشب او افسر کشیک عملیاتی خواهد بود و بعد که تعجب او را دیده بود افزوده بود که می‌داند که نوبت او نیست ولی لیست افراد کشیک امشب، نه طبق جداول نوبت‌بندی، بلکه از طرف مقامات بالاتر تنظیم و ابلاغ شده و این موضوع شامل تمامی بخش‌ها حتی نگهبان‌های درب ورودی هم می‌شود، چیزی در درونش تکان خورده بود و وقتی سرهنگ اضافه کرده بود که حتی او هم دلیل موضوع را نمی‌داند مطمئن شده بود که امشب خبری خواهد شد، و چنین خبری فقط می‌توانست یک چیز باشد.

سعی کرد ذهنش را به چیز دیگری معطوف کند. نامه‌ی همسرش را از جیبش بیرون آورد و برای چندمین بار خواند. نگاهی هم به عکس پسرش کرد. هنوز پنج سال بیشتر نداشت ولی از هم‌اکنون می‌شد صلابت یک سرباز امپراطوری را در نگاهش دید. به ذهنش کمی فرصت تخیل داد و سعی کرد آینده‌ی پسرش را در ذهن تجسم کند. شاید یک افسر ارتش امپراطوری، مثل خود او. شاید یک مخترع، شاید یک مدیر ارشد دولتی. شاید خیلی چیزهای دیگر، ولی قطعاً در ژاپنی متفاوت. در دنیایی متفاوت.

چرخید و به نقشه‌ی بزرگ جهان روی دیوار نگاه کرد. نقشه‌ای که هر روز زیباتر می‌شد. تمامی اروپا یک‌دست شده بود. ارتش آلمان تقریباً همه‌ی اروپا و بخش اروپایی شوروی را در تصرف داشت و پای دیوارهای مسکو بود. در شمال آفریقا هم نیروهای انگلیسی در مقابل قوای محور تا نزدیکی مصر عقب نشسته بودند و تو بروک نیز محاصره شده بود. همه چیز عالی بود. دیگر وقتش بود که ارتش ژاپن نبرد خود را شروع کند. مثل سایر افسران میهن‌پرست ژاپنی در خود رنجشی حس می‌کرد؛ چرا ارتش ژاپن هنوز وارد معرکه نشده بود؟ مگر نه اینکه دموکراسی‌های پوسیده غربی در همه زمین‌ها دچار بحران بودند و با یک ضربه دیگر از هم می‌پاشیدند؟ پس چرا این همه تأخیر؟ تازه قرار بود امروز هم سفیر ژاپن در آمریکا به ملاقات مقامات آنجا برود تا در باره‌ی کاهش بحران بین دو کشور مذاکره کنند. لعنتی! مذاکره در باره‌ی تحریم‌ها، مسئله‌ی منچوری. با آمریکایی که حتی توان ایستادن روی پای خود را هم ندارد. آن هم بعد از اینکه ارتش مقتدر ژاپن توانسته بود در یک شب تمامی مخالفان جنگ را در سطوح رهبری کشور تصفیه کند، حتی بعضی از فرماندهان رده بالای خود ارتش را.

نگاهی به ساعتش کرد. همیشه شب‌های بلند اواخر پاییز را دوست داشت ولی این اواخر شب‌ها نوعی بی‌قراری در خود حس می‌کرد. نمی‌دانست چرا. اگر قرار بود جنگی شروع شود روز یا شب فرقی نمی‌کرد ولی او حس می‌کرد که روشنی روز برای شروع جنگ زیباتر است.

باز هم ذهنش را رها کرد. به چند ساعت بعد فکر کرد، به طلوع خورشید. حتی خورشید هم جایگاه و ارزش امپراطوری ژاپن را می‌دانست. حتی دشمنان هم این را می‌دانستند کشور «آفتاب تابان» را دیگر همه می‌شناختند.

نگاهش روی نقشه بالا و پایین رفت؛ آری، بیغوله‌هایی مثل سیبری شرقی و نیوزلند و حتی خود استرالیا هم در خور این لقب نبودند حتی اگر در مناطق شرقی‌تر از ژاپن قرار گرفته باشند و زمان طلوع خورشید در آنها زودتر باشد. خورشید، خورشید راستین، می‌دانست که باید هر روز صبح اول نور شاداب و تازه خود را تمام و کمال به ژاپن بتاباند. فقط به ژاپن. و بعد از آن بود که کشورهای دیگر اجازه داشتند از آن استفاده کنند.

چشم‌هایش روی نقشه حرکت کرد، به سمت غرب. آسیا، قاره‌ی بزرگ باستانی، مهد تمدن‌ها. با هر معیاری این قاره باید منطقه‌ی نفوذ امپراطوری ژاپن می‌بود. هیچکس حق نداشت در این حق مسلم تردید روا دارد. مگر خود اروپایی‌ها برای تصرف سرزمین‌های دیگر از ژاپن اجازه گرفته بودند؟ با غیظ به قاره‌ی آمریکا در غرب نقشه نگاه کرد. مگر ایالات متحده‌ی آمریکا برای این که آمریکای جنوبی را حیاط خلوت خود بداند با ژاپن مشورت کرده بود که اکنون به خاطر تصرف منچوری علیه ژاپن موضع گرفته بود؟

صدایی شنید. به عقب برگشت. ستوان نیکادو وارد اتاق شده بود، بدون در زدن. نامرتب بود و هیجان زده. سرگرد عصبانی شد. آن شبی هم که ستوان خبر کشتار سران سازشکار ارتش و دولت را آورده بود، همینطوری آمده بود. سرگرد فریاد زد: «این بار دیگر تنبیه...» ستوان سخنش را برید: «قربان، فرماندهی عالی...» فرصت نشد جمله‌اش را تمام کند. سه نفر وارد شدند. سرگرد به نفر وسط خیره ماند. چیزی را که می‌دید، باور نمی‌کرد. خود آدمیرال بود، آدمیرال یاماموتو. سرهنگ در سمت راست آدمیرال ایستاده بود. از چهره‌اش مشخص بود که او هم غافلگیر شده است. در سمت چپ آدمیرال یک افسر دیگر ایستاده بود، او هم درجه‌ی سرهنگی داشت ولی رفتارش در کنار آدمیرال کمی راحت‌تر به نظر می‌رسید. سرگرد حدس زد که او آجودان آدمیرال باشد.

ستوان احترام گذاشت و بیرون رفت. لحظاتی بعد سرهنگ هم همین کار را کرد و در را هم پشت سرش بست. اکنون فقط خود آدمیرال و آجودانش رو به روی سرگرد ایستاده بودند. آدمیرال بدون مکث به یک صندلی اشاره کرد و خودش نشست.

«مسئله فوق‌العاده حساس و محرمانه است، و خیلی فوری، سرگرد تاناکورا. امروز ارتش ژاپن ضربه خود را بر دشمن وارد خواهد کرد. آمریکایی‌ها غافلگیر خواهند شد. آنها هنوز با سفیرمان مشغول مذاکره هستند.» سرگرد حس کرد که قلبش دارد از سینه بیرون می‌پرد. آدمیرال ادامه داد: «با وجودی که خیلی‌ها از جمله خود اعلی‌حضرت امپراطور هنوز مردد هستند ولی تصمیم نهایی گرفته شده و انجام خواهد شد.» سرگرد به زحمت می‌توانست بر هیجان خود غالب شود. صدای آدمیرال مثل ندایی آسمانی به نظر می‌رسید: «اولین ضربه به شکلی کاملاً غافلگیرانه به دشمن وارد خواهد شد. در هاوایی. دقیق‌تر بگویم به پایگاه آمریکایی پرل هاربر.» سرگرد قبلاً بارها از دوستانش شنیده بود که بعضی وقت‌ها حالت چهره‌اش افکارش را لو می‌دهد. ظاهراً این بار هم چنین چیزی پیش آمد. البته جرأت نکرده بود برگردد و به نقشه‌ی دیواری نگاه کند ولی ظاهراً به محض این تلاش کرده بود موقعیت جغرافیایی جزایر هاوایی را در ذهنش تجسم کند، دو سه هزار مایل آنطرف‌تر از ساحل غربی قاره‌ی آمریکا، ظاهراً نوعی ناباوری در چهره‌اش دیده شده بود چون در همان لحظه آدمیرال تأکید کرد: «بله، پرل هاربر. ناوگان دشمن باید همان اول از بین برود و این باعث خواهد شد که در ادامه‌ی جنگ نیروی دریایی ما برتری کاملی بر دشمن داشته باشد و تصرف مستعمرات غربی‌ها در آسیا عملی باشد.» لبخندی کم‌رنگ بر چهره‌ی پرصلابت آدمیرال ظاهر شد: «در آن حالت تقریباً قطعی است که نه تنها می‌توانیم فیلیپین و برمه و هنگ‌کنگ و سنگاپور و بسیاری از مناطق مورد نظر در آسیا را از آنها و متحدان‌شان بگیریم بلکه استرالیا را هم به چنگ خواهیم آورد.» سری تکان داد و صورتش دوباره همان حالت جدی خود را باز یافت. گویی از این که یک لحظه احساساتی از خود نشان داده بود، شرمسار بود: «موضوع به شدت سری است، سرگرد. آن‌قدر که حتی خود خلبانان حمله‌کننده نیز هنوز موضوع را نمی‌دانند. البته جزئیات چنین حمله‌ای قبلاً طراحی و تمرین شده است و

خلبانان نیز توانایی انجام آن را دارند ولی آن را صرفاً به عنوان یک آمادگی در صورت وقوع یک جنگ احتمالی تصور می‌کنند. از آن گذشته، برای آماده بودن نیروهای خودی برای سناریوهای مختلف و نیز برای فریب خبرچین‌های دشمن، تا کنون چند بار تعدادی از هواپیماهایمان را با تمامی تجهیزات و مهمات واقعی، ظاهراً برای حمله‌ی واقعی به مواضع مختلف دشمن از جمله همان پرل‌هاربر به پرواز درآورده‌ایم و خلبان‌ها فقط پس از گذشت مدتی از شروع پرواز، به سمت اهداف تمرینی هدایت شده‌اند و تازه آن وقت متوجه شده‌اند که این یک تمرین است نه جنگ واقعی. امروز هم آنها پرواز خواهند کرد، در جهتی که اعلام خواهد شد و فقط در وسط مسیر خواهند فهمید که این بار این عملیات واقعی است نه تمرینی.»

نفس سرگرد از خوشحالی بند آمده بود ولی هر قسمت از صحبت‌های آد میرال ابهام‌های جدیدی در ذهنش خلق می‌کرد. ژنرال ادامه داد: «فرماندهی و هدایت چنین عملیاتی به شیوه‌ی همیشگی ستادی انجام نخواهد شد. علتش آن است که هر چند ما مخالفان شناخته‌شده‌ی جنگ را در ارتش و دولت از بین بردیم ولی هنوز افراد خودباخته‌ی زیادی در سطوح مختلف کشوری وجود دارند که از ابهت پوشالی آمریکا هراس دارند و با جنگ با این کشور مخالفند. هر لحظه ممکن است این افراد به شکلی روی امپراطور تأثیر بگذارند تا دستور قطع عملیات را بدهد. در آن حالت من و همکارانم نمی‌توانیم تمرد کنیم و باید دستور لغو عملیات را صادر کنیم. برای همین تدبیری اندیشیده شده است که عملیات پس از شروع عملاً غیر قابل لغو باشد.» ژنرال مکثی کرد و بعد با لحنی خودمانی‌تر ادامه داد: «هنوز هم بعضی از افسران از نظر سیاسی مورد اعتماد نیستند، سرگرد. دلیل انتخاب تو برای این مأموریت حساس اعتماد ما به تو می‌باشد وگرنه افسران باتجربه‌تری برای این کار وجود دارند. قرار است هدایت هواپیماها به سمت هدف در طول مسیر در چند مرحله و توسط چند نفر از افسران مورد اعتماد انجام شود که در عین حال برای مقامات مملکتی ناشناس باشند. هیچکدام از این افسران هم همدیگر را نمی‌شناسند. مرحله‌ی اول به عهده‌ی تو خواهد بود، سرگرد. بعد از خروج ما این اتاق به شکلی کاملاً ایزوله در خواهد آمد و افراد محافظ اتاق از هیچکس به جز فرماندهی کل دستور نخواهند گرفت. هیچکس نباید چیزی بداند.» اشاره‌ای به آجودانش کرد و او پاکت کوچک مهر و موم شده‌ای را روی میز گذاشت. آد میرال ادامه داد: «رمز هدایت هواپیماها برای قسمت اول مسیر فقط در اختیار تو خواهد بود، حتی فرماندهان مافوق هم آن را نمی‌دانند. حتی خود من هم آن را نمی‌دانم تا در صورتی که دولتمردان در قضیه دخالت کنند بازگرداندن هواپیماها امکان‌پذیر نباشد. همه‌ی هواپیماها بعد از برخاستن از روی ناوها با دریافت این رمز فقط به پیغام‌های تو پاسخ خواهند داد و بعد از آن تو را با رمز دومی خواهند شناخت که خودت انتخاب خواهی کرد و به آنها اطلاع خواهی داد. به آنها دستور داده شده که بعد از دریافت رمز دوم به دستورات هیچکس به جز تو توجه نکنند حتی به دستورات فرماندهان مستقیم‌شان. هنگام ابلاغ رمز دوم هم هیچ گیرنده‌ی نظامی یا غیر نظامی در طول موج فرستنده‌ی تو فعال نخواهد

بود و بنا بر این برای هیچکس، حتی آن چند نفری که رمز اول را می‌دانند امکان‌پذیر نخواهد بود که هر دو رمز را در اختیار داشته باشند و بتوانند به هواپیماها دستور دیگری بدهند. فقط وقتی هواپیماها به بخش بعدی مسیر رسیدند و در برد فرستنده‌ی افسر دوم قرار گرفتند او با رمز هماهنگ‌شده‌ی قبلی، که با رمز مخصوص تو فرق دارد، هدایت آنها را در اختیار خواهد گرفت و وظیفه‌ی تو به اتمام می‌رسد. هر چند حتی بعد از آن هم تا اتمام عملیات نباید اتاق را ترک کنی.»

سرگرد کمی مبهوت بود، بی‌اختیار گفت: «ولی افسر دوم...»

آدمیرال قاطعانه گفت: «تو نه اسمش را خواهی دانست. نه مختصات پایگاهی را که او از آن با هواپیماها تماس خواهد گرفت. او هم هیچ مشخصاتی از نفر بعدی نخواهد داشت. این طوری حتی اگر مقامات سیاسی تصمیم به لغو عملیات بگیرند امکان این کار را نخواهند داشت. حتی اگر هم بتوانند پیدایت کنند، تا وقتی که وارد اتاق شوند و رمزها را از تو بگیرند، هواپیماها از محدوده‌ی کنترل تو خارج شده‌اند و آنها باید دوباره دنبال نفر دوم بگردند که اصلاً هم این نزدیکی‌ها نیست و...» سخنش را برید، گویی می‌ترسید چیزی بیش از آنچه لازم است گفته باشد.

سرگرد کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود ولی سؤالی به شدت ذهنش را درگیر کرده بود. به زحمت بر خود مسلط شد: «قربان، فرمودید امروز؟ آیا ناوهای هواپیمابر قبلاً به مواضع دشمن نزدیک شده‌اند و من از آن اطلاعی ندارم؟»

آدمیرال تکه کاغذی به او داد: «ناوها تا جایی که لازم بوده به مواضع دشمن نزدیک شده‌اند و اکنون در موضع حمله قرار دارند. این هم مختصات‌شان.» سرگرد زیر چشمی نگاهی به کاغذ انداخت و جا خورد. نیازی به نگاه کردن به نقشه نداشت تا بداند ناوها فقط چند صد مایل از وضعیت قبلی جابجا شده‌اند آن هم به سمت جنوب شرقی. جهت حرکت آنها را می‌شد با توجیه مخفی‌کاری‌های رایج عملیاتی توجیه کرد ولی قرار داشتن در موضع حمله؟! با این همه فاصله از مواضع دشمن؟! ناخودآگاه گفت: «ولی قربان، موضوع سوخت...؟» به نظرش رسید که آدمیرال از این حرف او تعجب کرده است: «سوخت؟» و ظاهراً متوجه دغدغه‌ی او شد: «خیالت راحت باشد، سرگرد. سوخت کافی خواهد بود، برای رفت و برگشت و خود عملیات. صنایع هواپیمایی ما خیلی پیشرفت کرده است. تصور می‌کردم می‌دانی.»

حیرت‌انگیز بود. پیشرفتی این قدر بزرگ؟! و او تاکنون از آن اطلاع نداشت؟ به یاد آورد که نباید پیشرفت تکنولوژیک و ابتکارهای دانشمندان جوان‌شان را دستکم بگیرد. نگاهی به آدمیرال کرد که داشت خیره به او می‌نگریست. سرش را پایین انداخت و گفت: «مرا می‌بخشید، قربان. واقعیت این است که من از همان اتمام

دانشکده‌ی افسری به بعد صرفاً یک افسر رابط در بخش هماهنگی نیروی دریایی با واحدهای زمینی مستقر در منچوری بوده‌ام و فقط دو ماه است که به ستاد نیروی دریایی منتقل شده‌ام. شاید تقصیر من است که دانش کافی...» آدمیرال با لحنی پدرانه و دلگرم کننده سخن او را قطع کرد: «می‌دانیم، سرگرد! در واقع یکی از دلایل انتقال تو به ستاد و انتخاب تو برای این مأموریت هم همین بوده است. در واقع افسرانی که در منچوری شاهد پیروزی‌های ما بر نیروهای چینی بوده‌اند روحیه‌ی بهتری برای نبرد با آمریکایی‌ها نیز دارند و از این رو بسیاری از آنها مثل تو از چند ماه پیش به مراکز اصلی و حساس منتقل شده‌اند.» سرگرد جرأت گرفت: «قربان اگر اجازه می‌دهید فقط یک سؤال دیگر، قطعاً در طول این مسیر طولانی چشم و گوش‌هایی هستند که ممکن است به دشمن خبر دهند و عنصر غافلگیری را از بین ببرند.» آدمیرال گفت: «نگران نباش، عجلتاً در مسیری که به تو مربوط است چنین ریسکی وجود ندارد. برای قسمت‌های بعدی هم تدابیر لازم در نظر گرفته شده. تو افسر خوبی هستی و قطعاً می‌فهمی که چرا نباید چیزی بیشتر از آنکه می‌دانی، بدانی.»

سرگرد می‌دانست با این حال ظاهراً هنوز از چهره‌اش چیزهایی خوانده می‌شد. چون آدمیرال باز هم تأکید کرد: «نگران نباش!» و افزود: «همه چیز هماهنگ شده است. تو فقط باید رمزهای مربوط به جهت پرواز را هر ده دقیقه یک بار به هواپیماها مخابره کنی. تازه برای قسمت اول مسیر که به عهده‌ی تو است لازم نیست که جهت پرواز کاملاً هم دقیق باشد، حتی اجازه داری چهار پنج درجه از مسیر مستقیم منحرف شوی، در واقع شاید برای فریب جاسوسان احتمالی دشمن این‌طوری کمی هم بهتر باشد. هیچ مشکلی هم از نظر مخابراتی پیش نمی‌آید برد فرستنده‌ی افسر دوم می‌تواند این مقدار انحراف از مسیر را پوشش دهد. فرستنده‌ی تو هم که همان فرستنده‌ی اصلی ستاد خواهد بود و قدرت و برد آن خیلی بیشتر از این حرف‌ها است.» مکثی کرد و لحنش دوباره صلابت نظامی خود را بازیافت: «به هر حال تا آن وقت، یعنی تا وقتی که هواپیماها دیگر به تماس‌های تو پاسخ ندهند، تمامی مسئولیت به عهده‌ی تو خواهد بود.»

آدمیرال و سرهنگ آجودان بلند شدند. سرگرد هم بلند شد. آدمیرال این بار با نظامی‌ترین لحن ممکن گفت: «هیچ کس نباید چیزی بداند. عملیات یک ساعت دیگر شروع می‌شود.» سرگرد ادای احترام کرد. آن دو چرخیدند تا بروند ولی آدمیرال دوباره به طرف او برگشت: «کار از محکم کاری عیب نمی‌کند، سرهنگ تاناکورا! در صورتی که قرار باشد مقامات غیر نظامی برای توقف عملیات اقدام کنند روش‌هایی برای معطل کردن آنها اندیشیده شده. نگهبان‌های ساختمان و نگهبان‌های این اتاق هم همگی از افراد مورد اطمینان هستند و وظایف خود را به خوبی می‌دانند ولی بهتر است خود اتاق هم در وضعیت امنیتی ویژه قرار گیرد.» سرگرد می‌فهمید. این را هم متوجه شد که خود آدمیرال هم با وجود تمام قدرت روحی‌اش آنقدر هیجان‌زده است که به جای سرگرد اشتباهاً او را سرهنگ خطاب کرد.

بعد از خروج آنها قفل امنیتی در فولادی و قفل داخلی را بست. و تازه آن وقت بود که به خودش اجازه داد احساساتش را آزاد کند. مشتش را در هوا تکان داد و نعره‌ای کوتاه و شادمانه از گلویش بیرون آمد. بعد به سرعت به سمت نقشه‌ی بزرگ دیواری چرخید. نیازی به نقشه‌های عملیاتی نبود، همان نقشه‌ی دیواری کافی بود. خطایش کمتر از دو درجه بود، این را قبلاً در جهت‌یابی مسیرهای پروازی به منچوری امتحان کرده بود. نقشه را پایین آورد و روی میز پهن کرد. قطب‌نما را روی آن گذاشت و نقشه را توجیه کرد. بلندترین خط‌کش روی دیوار را برداشت، خط‌کش دو متری، و خط وضعیت را رسم کرد. این کار را هم بارها برای عملیات منچوری تمرین کرده بود، با خط‌کش‌های کوتاه‌تر، و اینک هدفی بزرگتر و نبردی بزرگتر در پیش بود و خطی بلندتر، از این طرف نقشه به طرف دیگر، از شرق نقشه به غرب آن. زیر لب گفت: «به سمت غرب، فقط به سمت غرب.» یک بار دیگر همه چیز را کنترل کرد و باز هم بی‌قرار بود.

و سرانجام بعد از گذشت زمانی که بسیار طولانی به نظرش رسید آلام را شنید. قلبش وحشیانه تپید. میکروفون را روشن کرد و منتظر ماند. تماس برقرار شد. رمز اول را اعلام کرد و پیام وصول آن را دریافت کرد و اینک نوبت رمز دوم بود که هواپیماها بعد از دریافت آن دیگر منحصراً تحت فرمان او قرار می‌گرفتند. لحظاتی پیش آن را انتخاب کرده بود. مثل رمزهای استاندارد شامل یک کلمه و یک شماره‌ی دو رقمی می‌شد. در دوره‌ی آموزشی یاد گرفته بود که کلمات رمز باید تا حد ممکن ساده و با موضوع بی‌ربط باشد و از کلمات پرمطراق و سمبولیک پرهیز شود. او هم چنین رمزی را انتخاب کرده بود.

کلمه‌ی تهران هنگامی که داشت روی نقشه خط وضعیت را رسم می‌کرد به چشمش خورده بود و، نمی‌دانست چرا، تنها عددی هم که در آن لحظه به ذهنش رسیده بود شصت بود. لحظه‌ای صبر کرد و بعد رمز را اعلام کرد؛ «تهران ۶۰» رمز اعلام وصول هواپیماهای سرگروه را شنید و بعد گرای مسیر حرکت را که روی نقشه محاسبه کرده بود به آنها ابلاغ کرد. کار شروع شده بود. کار تمام بود. با سرخوشی به پشتی صندلی تکیه داد. دیگر کسی نمی‌توانست عملیات را لغو کند. تاریخ داشت شکل می‌گرفت. مدیریت دنیا باید تغییر می‌کرد و در این تحول بنیادی او نیز نقش و وظیفه‌ی ویژه‌ی خود را داشت.

ده دقیقه گذشت. کد گزارش مکان را از سرگروه‌ها دریافت کرد. نیازی به تغییر جهت نبود. برای تعدادی از سرگروه‌ها همان کد قبلی جهت حرکت را مخابره کرد، بعد چیزی به فکرش رسید؛ هر چند گروه‌های مختلف پروازی از روی ناوهای متفاوت برخاسته بودند و اکنون در یک مکان نبودند، باز هم بهتر بود، برای پنهان‌کاری، جهت حرکت آنها هم کمی با هم تفاوت داشته باشد. برای گروه‌های بعدی مسیر حرکت را دو سه درجه‌ای تغییر داد و برای بعدی‌ها هم دو سه درجه، این بار در جهت عکس.

ده دقیقه دیگر گذشت. کد مکان‌هایی را که دریافت می‌کرد روی نقشه کنترل کرد. همه چیز مرتب بود. هواپیماها داشتند در مسیر درست پیش می‌رفتند. حال خوشی داشت.

زمان زیادی گذشت. در افکارش بود و نمی‌دانست چند بار کنترل‌ها را انجام داده است. به هر حال مسیری بسیار طولانی بود؛ از شرقی‌ترین قسمت دنیا به غربی‌ترین نقطه‌ی آن. و هر چند او فقط مسئولیت بخشی از مسیر را به عهده داشت و نه تمام آن را، باز هم طبیعی بود که همین قسمت هم طولانی باشد.

زمان می‌گذشت. همه چیز مثل قبل بود ولی نه، سرانجام چیزی فرق کرد. رمز دریافتی عجیب بود: «کمبود سوخت.» غیرممکن بود. دستور ادامه‌ی مسیر را داد. چند دقیقه گذشت. کسی در زد. می‌دانست که نباید در را باز کند. احتمالاً سازشکاران داخلی عوامل خود را برای توقف عملیات فعال کرده بودند. سرو صدای بیرون اتاق همین موضوع را تأیید می‌کرد. رمز کمبود سوخت نیز مداوماً توسط هواپیماها تکرار می‌شد. مطمئناً توطئه‌ای در کار بود. شاید بعضی خلبانان هواپیماهای سرگروه نیز در توطئه شرکت داشتند. خود آدمیرال به او اطمینان داده بود که مشکلی از نظر سوخت پیش نخواهد آمد. بر ادامه‌ی مسیر تأکید کرد و دستور خود را بدون کد نیز ابلاغ کرد تا علاوه بر سرگروه‌ها همه‌ی هواپیماها نیز متوجه شوند.

سر و صدا در بیرون بیشتر شده بود. ضربات سنگینی به در کوبیده می‌شد. می‌دانست که در فولادی و قفل درونی می‌تواند مدتی مقاومت کند. دقایقی گذشت. پیغام وضعیت اضطراری را از یکی از سرگروه‌ها دریافت کرد. وضعیت اضطراری؟! خائن‌ها!

در داشت تکان می‌خورد. نباید می‌گذاشت توطئه موفق شود. تماس آخر را با هواپیماها گرفت و اعلام کرد که هر خلبان در صورت تغییر مسیر خائن شناخته شده و در دادگاه صحرایی محاکمه خواهد شد. فندکش را روشن کرد و دفترچه رمز را سوزاند. به پیغام‌های دروغین سقوط و فرودهای اضطراری که دریافت می‌کرد، اهمیتی نداد. ارتباط را قطع کرد. میز سنگین را پشت در کشاند و روی آن نشست.

ده دقیقه‌ای طول کشید که در شکسته شود. چند نفر مسلح داخل شدند. یونیفرم به تن داشتند و عصبانی بودند. سرگرد عقب‌عقب رفت. افراد کنار رفتند. مردی خشمگین پیش آمد. خون به چهره‌اش دویده بود. سرگرد تکانی خورد، خود آدمیرال بود: «تو چکار کردی؟!» سرگرد گیج شده بود. آدمیرال فریاد زد: «تمام هواپیماها سقوط کردند.» چیزی اشتباه بود. یعنی آدمیرال داشت نقش بازی می‌کرد؟ به نظر که این‌طور نمی‌رسید.

آدمیرال هنوز داشت فریاد می‌زد. سرگرد کاملاً گیج بود ولی نباید تسلیم می‌شد. نگاهی به در شکسته انداخت. فریاد آدمیرال در گوشش پیچید: «خائن!» سرگرد فقط می‌دانست که باید تا حد ممکن آنها را معطل کند. در یک

لحظه تصمیم خود را گرفت. مسلماً آنها در آن شلوغی به او شلیک نمی‌کردند. یکی از افراد را کنار زد و به سمت در دوید. یکی دیگر راهش را بست. سرگرد او را به زمین انداخت. فقط یک نگهبان دیگر در مسیر بود. سعی کرد از کنارش عبور کند. دست نگهبان بالا رفت. میله‌ای در دستش بود. سرگرد سعی کرد سرش را بدزد. میله پایین آمد. چیزی در سرش منفجر شد. چشم‌هایش برقی زد و همه چیز تاریک شد.

چشم‌هایش برقی زد. همه چیز روشن شد. دردی را در سرش حس کرد که به سرعت از بین رفت. چشم باز کرد. در سالن نشسته بود و مصاحبه‌کننده روبرویش بود. در یک لحظه همه چیز را به یاد آورد. مگ بود، سرش را روی میز گذاشت و چشم‌هایش را بست. چطور امکان داشت؟ زندگی‌اش را در ژاپن با جزئیاتش به یاد داشت. خانواده‌اش، کودکی، جوانی، دوره آموزشی. کاملاً گیج شده بود. گفت: «عجب توهمی!»

«هیچ توهمی در کار نیست. همه چیز واقعی بود.»

کارشناس سرش را بلند کرد و به او خیره شد. ذهنش هنوز نمی‌توانست خودش را با مسائل تطبیق دهد: «واقعی؟!» مصاحبه‌کننده با سر تأیید کرد. کارشناس دوباره چشم‌هایش را بست. این غیر ممکن بود. سعی کرد در ذهنش چیزی مشخص برای غیر واقعی بودن آن پیدا کند ولی نتوانست. همه چیز واقعی به نظر می‌آمد.

دوباره تلاش کرد. یک خواب می‌توانست شبیه واقعیت به نظر برسد ولی باید در جایی فرقی بین این دو وجود می‌داشت. باز هم همه‌ی خاطراتش را در ذهن مرور کرد. کودکی‌اش را در ژاپن، پدر و مادرش را، جوانی‌اش را، ازدواجش را، همسر و پسرش را. همه چیز واقعی به نظر می‌رسید. باز هم فکر کرد. به آدمیرال یاماموتو و به مأموریتی که به عهده‌ی او گذاشت. تکانی خورد؛ چرا هواپیماها سقوط کردند؟ دوباره ذهنش مغشوش شد؛ یعنی داشت باور می‌کرد که همه چیز واقعی بوده و او واقعاً آدمیرال را دیده است. سعی کرد به شیوه‌ای منطقی موضوع را تجزیه و تحلیل کند. آیا او قبلاً اصلاً اسم آدمیرال یاماموتو را شنیده بود؟ جوابی دوگانه برای این سؤال داشت و کاملاً مطمئن بود، هم از درستی این جواب و هم از دوگانگی آن؛ نه، او هیچوقت اسم آدمیرال را شنیده بود، هر چند او یک کارشناس نظامی صدا و سیما بود و در باره‌ی جنگ جهانی دوم هم اطلاعات وسیعی داشت ولی از فرماندهان نظامی کشورهای مختلف در جنگ جهانی دوم فقط اسم رومل را می‌دانست، همان روباه صحرا. بله، او آدمیرال یاماموتو را می‌شناخت، مثل همه‌ی افسران ژاپنی، تازه او اسامی تعداد زیادی از فرماندهان نظامی ارتش‌های جنگ جهانی دوم را می‌شناخت مخصوصاً آلمانی‌ها را، مثل ژنرال راندشتت، مثل مارشال کایتل، ژنرال یودل، مارشال فن مانتاین، مارشال گلوکه، خیلی‌های دیگر. سرش گیج رفت. چطور هر دو جواب می‌توانست کاملاً صحیح باشد؟

سرش را میان دست‌هایش گرفت و باز هم چشم‌هایش را بست. یاد آخرین کلمه‌ی آدمیرال خطاب به خودش افتاد: «خائن!» آن را با استفهام برای خودش تکرار کرد. حس کرد چیز عجیبی در این کلمه وجود دارد، نه از نظر معنای کلمه، به هر حال او خائن نبود، چه آن زندگی توهم بوده باشد و چه نباشد، ولی چیزی در خود کلمه وجود داشت. دوباره آن را تکرار کرد و یک‌بار دیگر، با صدای بلند. چشم‌هایش را باز کرد و باز هم کلمه را تکرار کرد، بله، چیز عجیبی در آن بود. به مصاحبه‌کننده خیره شد. او هم کمی به کارشناس نگاه کرد و بعد گفت: «من زیاد ژاپنی بلد نیستم ولی فکر می‌کنم کلمه‌ای که دارید تکرار می‌کنید در ژاپنی به معنای خائن است.» شوک بزرگ دیگری به کارشناس وارد شد. به خود لرزید. یاد صحبت‌هایش با آدمیرال افتاد، همه‌اش به زبان ژاپنی بود. هنوز جملات را هم به یاد داشت. مطمئن بود به زبان ژاپنی است. نیازی نداشت یک ژاپنی را ببیند و از او پرسد، مطمئن بود که زبان ژاپنی را بلد است و خیلی هم خوب بلد است. این بار حس کرد تمام سالن دور سرش می‌چرخد؛ او یک کلمه هم ژاپنی نمی‌دانست و هم‌زمان به ژاپنی کاملاً مسلط بود و از هر دو مطمئن بود.

کاملاً وا رفت. نگاهش روی مصاحبه‌کننده ثابت ماند. دیگر نمی‌توانست به چیزی فکر کند. مصاحبه‌کننده گفت: «همانطور که گفتم همه‌چیز واقعی بود.» کمی مکث کرد و بعد با لحنی متفاوت دنبال حرفش را گرفت: «و همانطور که قبلاً هم گفتم حتی بعد از خروج شما هم آن دنیا باقی خواهد ماند و به زندگی خود ادامه خواهد داد. البته با دنیای اولیه‌ی ما فرق خواهد داشت. در آنجا تقریباً تمامی هواپیماهای ژاپنی به علت اتمام سوخت در مسیر سقوط کردند. نیروی هوایی ژاپن از بین رفت و حمله ژاپن به آمریکا انجام نشد. طبیعتاً جنگ بین ژاپن و آمریکا هم درگیر نخواهد شد و آن‌همه آدم کشته نخواهند شد. تاثیری که عملکرد شما در آنجا بوجود آورده بسیار اساسی و بسیار مثبت بوده است.»

کارشناس تمسخری را در گفتار او حس کرد. یاد صحبت‌های رفیقش قبل از سفر افتاد. چیزی شروع به درگیر کردن ذهنش کرد. پرسید: «سقوط کردند؟ یعنی واقعاً...؟» و بعد با خشم گفت: «ولی چرا این طوری شد؟»

مصاحبه‌کننده لبخندی زد: «چه اشکالی دارد؟ تازه علاوه بر این محاسن، نسل‌های متمادی از انسان‌ها در آنجا موضوعی را خواهند داشت که هر وقت یادش بیفتند روی زمین بغلتند و قهقهه بزنند. می‌دانید که ادخال سرور در قلب مردم دنیا که شامل مومنین هم می‌شود چقدر پسندیده است؟»

کارشناس عصبانی شد: «اصلاً شما چکاره‌اید؟ چه کسی به شما این قدرت را داده که در سرنوشت دنیاها اینگونه دخالت کنید؟»

مصاحبه‌کننده گفت: «صرفاً چون قوانین اینجا را زودتر از دیگران کشف کردیم، این توانایی را داریم. البته خیلی‌ها این توانایی را دارند و هر کدام بخش‌های مربوط به خود را دارند. سفرهای شما و دنیاهایی که در خلال آن شکل می‌گیرد، خود جزئی از سفر خود ما و دنیایی است که ما شکل می‌دهیم. به تدریج با افزایش آگاهی‌تان توانایی شما هم در انتخاب سفرهای بعدی خودتان و حتی سفرهای اولیه‌ی افراد مبتدی دیگر بیشتر خواهد شد.»

کارشناس فکری کرد: «و انگیزه‌تان چیست؟ به نظر می‌آید خیلی به استکبار جهانی علاقه دارید.»

مصاحبه‌کننده پوزخندی زد: «گور پدر استکبار جهانی. ما فقط چند تا نویسنده هستیم و داریم روی نظرات جالب مقامات و کارشناسان و مفسرین هموطن‌مان در دنیای اولیه کار می‌کنیم، مخصوصاً نوابغ سطوح بالای مدیریتی، و مخصوصاً از دهه‌ی شصت به بعد. در آن سال‌ها در آنجا جمع‌آوری این مطالب امکان‌پذیر نشد. آن وقت‌ها فضای مجازی وجود نداشت و امکان پرداختن به این موارد هم در نشریاتی که آن روزها چاپ می‌شد نبود. برای همین حسرت به دل ماندیم. شاید همین حسرت باعث شده است چنین سفری را برای خودمان و چنین سفرهایی را برای کارشناسان شکل دهیم.»

کارشناس عصبانی‌تر شد: «چقدر هم بامزه این کار را کرده بودید. با دستکاری در سوخت هواپیماها. هه! هه! بیایید قلقلکم بدهید تا کمی بخندم.»

مصاحبه‌کننده گفت: «اشتباه نکنید. ما در قضیه‌ی سوخت دخالتی نداشتیم. ما فقط در انتخاب جزئیاتی مثل سن و درجه و اسم شما نقش داشتیم. بقیه‌ی مسائل به خودتان مربوط می‌شود. در این مورد به دانش نظامی شما.»

کارشناس جا خورد: «چرا من؟ تقصیر آدمیرال بود که خیال مرا از کافی بودن سوخت هواپیماها مطمئن کرد.»

مصاحبه‌کننده دکمه‌ای را روی میز لمس کرد. صدایی از نمایشگر روی دیوار شنیده شد. صدا را شناخت. خودش بود، در همان بحث کارشناسی سال شصت رادیو. داشت در باره‌ی ضعف نظامی آمریکا و حمله پرل هاربر صحبت می‌کرد. کارشناس پرسید: «که چی؟» مصاحبه‌کننده با انگشت، اشاره به سکوت کرد و بعد به نمایشگر اشاره کرد. کارشناس گوش داد: «... ما اگر به نقشه دنیا دقت کنیم می‌بینیم که ژاپن در این طرف دنیا واقع شده و آمریکا در آن طرف. و هواپیماهای ژاپنی این همه راه را پیمودند و به آمریکا حمله کردند و آمریکا نتوانست جلوی آنها را بگیرد...» کارشناس با خشم فریاد زد: «پرسیدم که چی؟»

مصاحبه‌کننده وسایلش را جمع کرد. از روی صندلی بلند شد و به سمت در یکی از اتاق‌ها رفت. به نظر می‌رسید که چند نفر دیگر هم داخل اتاق هستند. در آستانه‌ی در ایستاد و به طرف او برگشت و گفت: «پسر خوب، زمین

گرد است و در نقشه مسطح به این صورت درمی آید. آمریکا در شرق ژاپن است و ژاپنی‌ها از آن طرف به پرل هاربر حمله کردند نه از این طرف.»

پشت در بسته‌ی اتاق ایستاده بود. صدای بلند خنده از اتاق بیرون می‌آمد و در سالن می‌پیچید. حتی از پشت شیشه‌ی مات مشخص بود که آنها روی صندلی‌ها نشسته‌اند. روی کف اتاق دراز شده‌اند. می‌غلتنند و قهقهه می‌زنند و دست و پایشان را در هوا تکان می‌دهند. مسخره‌ها!

از دست همه عصبانی بود. از آنها، از آدمیرال، از زمین زیرپایش و از آن آدم‌های مزخرفی که گرد بودن آن را اثبات کرده بودند. قضیه اصلاً خنده‌دار نبود. دیگر می‌دانست که هیچ چیز شوخی نیست. دیگر می‌دانست که او در زندگی دومش واقعاً سرگرد تاناکورا بوده و واقعاً آن خرابکاری را مرتکب شده است هر چند در زندگی اولش... ولی مثل اینکه در زندگی اولش هم این اسم برایش آشنا بود. برای خودش تکرار کرد: «سرگرد تاناکورا» و بعد یاد اشتباه آدمیرال افتاد و این بار زیر لب گفت: «سرهنگ تاناکورا» این یکی به نظر مناسب‌تر می‌رسید، هرچند نمی‌دانست چرا. آن را چند بار برای خودش تکرار کرد؛ بله، به نظر می‌رسید که «تاناکورا» با سرهنگ مناسب‌تری دارد تا با سرگرد ولی ذهنش راه به جایی نبرد. این بار فقط کلمه‌ی تاناکورا را برای خودش تکرار کرد و چیزی در ذهنش جرقه زد. یادش آمد. در آن سریال ژاپنی بود که همان وقت‌ها پخش می‌شد. و بعد یادش آمد که این کلمه آشنا تر است. بله، بعد از آن سریال به لباس‌های دست دوم خارجی هم گفته می‌شد و بعد یادش آمد که این کلمه در بعضی مناطق ایران مفهومی وسیع‌تر پیدا کرده بود. به سیب پادرختی فله‌ای تاناکورا می‌گفتند و به ساعت‌های...

خون به مغزش دوید. مشتش را بر در کوبید و فریاد زد: «کیلویی هیكلته، کیلویی نوشته‌هاست هستند، کیلویی طنزهای بیمزهات هستند. مردک مزخرف!»

صدایی گفت: «آرام باش، حالا حالاها با آنها کار داریم. بعداً می‌توانی تلافی کنی.»

جا خورد. به عقب برگشت. در اتاق پشتی باز بود. داخل اتاق مردی روی یک صندلی نشسته بود و روی کاغذهایی که سطح میز جلوی او را پوشانده بود، چیزهایی می‌نوشت و خط می‌زد. چهره‌ی مرد بدجوری آشنا بود ولی چیز عجیبی هم در آن بود. دقت کرد و ناگهان شناخت و به شدت یکه خورد؛ فرماندهی کل بود. او هم در سن جوانی بود.

وارد اتاق شد و احترام گذاشت. فرمانده گفت: «می‌توانی کمک کنی؟ محاسباتم همیشه اشتباه از آب درمی‌آید. تو که می‌دانی من کمی دیر به مدرسه رفتم.»

کارشناس گفت: «ولی شما که بعداً دکترا هم گرفتید. در رشته‌ی اقتصاد هم که دروس ریاضی وجود دارد.»

فرمانده نگاهی به او انداخت: «آن وقت‌ها مدرک دانشگاهی نداشتم. تازه در دانشگاه فقط ریاضیات سطح بالا تدریس می‌شد. مشکل من محاسبات معمولی است، چهار عمل اصلی.» کمی مکث کرد و ادامه داد: «همیشه در این مسائل مشکل داشتم. مثلاً نمی‌توانستم بفهمم که این خارجی‌ها چرا همان اول که یک متر را برابر صد سانتیمتر گرفتند کاری نکردند که یک متر مربع هم صد سانتیمتر مربع باشد. متر مکعب که دیگر جای خود را دارد.» مثل این بود که دارد با خودش حرف می‌زند: «اوایل سال شصت و شش می‌خواستم عملکرد سال قبل‌مان در مسئله جنگ را، با عدد و رقم بیان کنم. خب، ما قبل از سال شصت و پنج هم به مرز رسیده بودیم و در آن سال در خاک عراق پیش‌روی‌هایی داشتیم. در بعضی مناطق زیاد و در بعضی جاها کمتر یا هیچ. می‌خواستم میزان متوسط پیشروی را تعیین کنم. راهش را از یکی از همکاران پرسیدم و او گفت که باید مساحت زمین‌های آزاد شده را بر طول خط جبهه تقسیم کنم. اعداد را از مرکز فرماندهی خواستم و محاسباتم را انجام دادم. نمی‌دانم تقصیر آنها بود که برای جلوه‌ی بهتر موفقیت‌های بزرگ‌مان مساحت را به متر مربع برایم فرستادند و یا این که من در تبدیل واحدها و جای ممیزها اشتباه کردم. به هر صورت جواب را به دست آوردم و در مصاحبه اعلام کردم. بدی‌اش این بود که چند روزنامه گفته‌هایم را چاپ کردند و دیگر نمی‌شد اشتباه را به گردن یکی از آنها گذاشت.»

کارشناس پرسید: «مگر چه گفتید؟»

فرمانده گفت: «اعلام کردم که ما در سال گذشته جبهه‌ی جنگ را صد و پنجاه کیلومتر به بغداد نزدیک کرده‌ایم.»

کارشناس لحظه‌ای فکر کرد و بعد پرسید: «خب، چه اشکالی دارد؟»

فرمانده لب‌هایش را به هم فشرد: «خب، نمی‌دانم به چه دلیل قضیه‌ی من در اینجا با شماها فرق دارد. یکی این که در سفر باید در نقش خودم ظاهر می‌شدم. نیروها و تجهیزات بسیار زیادی هم در اختیارم قرار گرفته بود و باید از همان وضعیت سال شصت و پنج شروع می‌کردم و صد و پنجاه کیلومتر به سمت بغداد پیشروی می‌کردم. فرق دوم این که باید همان سفر را تکرار کنم. چون این کار را در سفر اول نتوانستم انجام دهم.»

کارشناس حس کرد که باید روحیه‌ی او را تقویت کند: «مطمئنم که می‌توانید. نبوغ نظامی شما زبانزد بود.»

فرمانده گفت: «مشکل جای دیگری است. مسئله این است که از مرز تا بغداد صد کیلومتر بیشتر نیست.» ساکت شد و بعد آرام پرسید: «تو چیزی به فکر نمی‌رسی؟»

کارشناس خسته بود. بلند شد تا برود. فکری کرد و گفت: «تنها راهش این است که به افغانستان حمله کنید. آن طرف تنها جایی است که از مرز می‌توان صد و پنجاه کیلومتر به سمت بغداد پیشروی کرد. زمین گرد است.»

از اتاق بیرون رفت. رفیقش را در انتهای کریدور دید که منتظر او بود. چیزهایی برای گفتن به رفیقش داشت ولی در آن لحظه به چیزهای مهم‌تری فکر می‌کرد؛ اگر آنگونه که مصاحبه‌کننده گفته بود قرار بود او هم دیر یا زود توانایی انتخاب سفرهایش را به دست آورد و اگر قرار بود تأثیر سفرها روی دنیاهای مذکور واقعی باشد، خوب می‌دانست در سفر بعد کجا برود تا دسته‌گلی را که در این سفر به آب داده بود، جبران کند. نیازی نبود به عنوان یک کارشناس و یا افسر برود، صرفاً به عنوان یک نظامی ساده می‌رفت، با تجهیزات. سراغ کپرنیک و گالیه می‌رفت. کریستف کلمب و ماژلان را هم نباید فراموش می‌کرد. کِلاش دوست‌داشتنی را هم باید با خود می‌برد، با چهار خشاب پر. به هر صورت باید مدیریت دنیا تغییر می‌کرد.

پی‌نوشت:

بعضی از آدم‌ها عقیده دارند که گذشت زمان بعضی چیزها را عوض می‌کند و به عنوان مثال به همین عقیده‌ی خودشان اشاره می‌کنند که با گذشت زمان عوض شده است. به هر حال بد نیست که بعضی وقت‌ها یک بازنگری هم به مسائلی داشت که زمانی بر آن گذشته است از این رو در اینجا هم اشاره‌ای به وضعیت فعلی مسائلی که در کتاب مطرح شده انجام می‌شود.

دیالکتیک

هرچند هنوز هم کوبا یک جامعه‌ی کم‌وبیش بسته است و اطلاعات چندانی از آن به بیرون نشت نمی‌کند ولی قاعدتاً باید مشکلی که این مطلب در باره‌ی آن بود تا کنون به شکلی حل شده باشد وگرنه کشورهای همسایه مجبور بودند برای مقابله با چیزی که خواه و ناخواه از آن کشور به بیرون نشت می‌کرد، بینی‌شان را غیرفعال کنند.

بُزِ یه چیزی یه جا

با توجه به این که این مطلب چندان قدیمی نیست انتظار هم نمی‌رفت که تحولی خاص در موضوع اتفاق افتاده باشد ولی سیر وقایع بعضی وقت‌ها از تصورات آدم پیشی می‌گیرد. آخرین تحولی که در این رابطه روی داده و خیرش منتشر شد آن بود که اعضای یکی از باندهای زورگیری علاوه بر این که پروتکل‌های زورگیری را، که شامل فرآیند کارت به کارت کردن هم بود، به طور کامل روی قربانی‌ها اجرا می‌کردند بعد از آزاد کردن آنها، هر چند وقت یک‌بار هم با همان قربانی‌ها تماس می‌گرفتند و تهدید می‌کردند که در صورتی که مبالغی را به حساب آنها واریز نکنند مجدداً از آنها زورگیری خواهند کرد. حیف شد، اگر این موضوع قبل از نوشتن این مطلب اتفاق افتاده بود در کنار آن پنج جام روی میز جام ششمی هم برای اعضای این گروه در نظر گرفته می‌شد. شاید اسمش مثلاً بود: جام تأمین آتیه

به هر صورت، با وضعی که دارد پیش می‌رود، پیشنهاد می‌کنم شرکت‌های بیمه برای آسایش خیال مردم بیمه‌ی خاصی به نام «بیمه‌ی زورگیری» تنظیم کنند این‌طوری هم مردم این حق بیمه را با رضایت خاطر پرداخت می‌کنند و هم زورگیران زحمتکش این همه در دسر و معطلی برای وصول حق‌شان، از آدم‌های بعضاً بی‌ملاحظه‌ای که نه تنها پول نقد کافی همراه‌شان بر نمی‌دارند بلکه در کارت بانکی‌شان هم چیز به درد بخوری یافت نمی‌شود، نخواهند داشت.

نحوه‌ی کار هم بسیار ساده است. وقتی شخصی گرفتار زورگیران شد، صرفاً کارت بیمه‌ی خود را به آنها می‌دهد و زورگیرها می‌توانند فردای آن روز با مراجعه به شرکت‌های بیمه، مبلغ زورگیری را که میزان آن بر مبنای مواردی همچون وضعیت مالی قربانی، رتبه و سابقه‌ی زورگیر، زمان و مکان زورگیری و عوامل تأثیرگذار دیگر تعیین می‌شود دریافت کنند.

EQ

نگارنده اکنون بیش از پیش به عاملی به نام EQ و برتری آن بر ضریب هوشی سنتی اعتقاد پیدا کرده است. مسئله اختصاص به گاوها ندارد. بسیاری از موجودات دیگر از جمله بخش بزرگی از آدم‌ها هم برای این که بفهمند باید انگیزه داشته باشند.

به ایران نرو، آنفی!

آنفولانزای پرندگان هنوز وارد ایران نشده است، تا اینجا بدیهی است. هیچ‌وقت هم نخواهد شد، تصور می‌کنم این هم بدیهی باشد.

حباب

اگر کسانی می‌خواهند مطلب مذکور را، که مربوط به چند سال قبل است، به نوعی با وقایعی که این روزها هم در همین زمینه در جریان است تطبیق دهند، این مشکل خودشان است. به هر حال اراییه‌ی نمایش‌نامه‌های تکراری فقط در دنیای هنر برای نمایش‌نامه‌نویسان ناپسند است ولی برای دولت‌مردان در عالم سیاست و اقتصاد اصلاً اشکالی ندارد.

از فرمانداری تا شرکت برق

کمی مثبت‌اندیش بودن کسی را نکشته. با این که ممکن است باور نکنید ولی این مشکل حل شد. تمام و کمال. جدی می‌گویم. خیلی ساده هم حل شد. با تغییر حالت ورودی جاده‌ی قدیمی شهر در مکان انشعاب آن از جاده‌ی کمربندی و نصب یک تابلوی بزرگ بالای سر آن، هم احتمال اشتباه برای رانندگان ناآشنا به مسیر بسیار کاهش یافت و هم با قرار دادن یک گذرگاه با عرض و ارتفاع محدود در ابتدای آن، عملاً امکان ورود اشتباهی به این مسیر برای کامیون‌ها و تریلی‌ها منتفی شد. کل هزینه‌ی این کار هم نصب چهل‌پنجاه متر گارد ریل و ساختن یک «سردر» و نصب یک تابلوی بزرگ بود. حالا این که چرا برای انجام چنین کار ساده‌ای باید دو دهه زمان بگذرد و ده‌ها نفر کشته شوند، جای بحث اینجا نیست. نویسنده هم مثل بقیه‌ی این ملت آدم قانعی است و وقتی مشکلی حل می‌شود از ته دل خوشحال می‌شود.

جواهر مرند

اگر فکر می‌کنید این مشکل هم حل شده باید بگویم که احتمالاً زیادی حریص هستید. این پروژه فعلاً به سادگی «متوقف» شده است. دنیا را چه دیدید شاید تکمیل آن یکی دو نسل طول بکشد و در این فاصله حداقل بخشی از میدان مرکزی یک شهر، که همه‌ی راه‌ها هم به آن ختم می‌شود، مسدود خواهد ماند. البته گفته شده که شهردار وقت و تعدادی از اعضای شورای شهر مرند طعم دادگاه و بعضی «محکومیتک»‌ها را چشیدند ولی شایع است که قضیه مستقیماً به این موضوع مربوط نبوده و «جواهر»‌های دیگری که شهرداری مرند استخراج کرده بود در آن نقش داشت، هر چند بسیاری از مردم شهر هم فکر می‌کنند که علت اصلی آن همین پروژه بوده است. به هر حال مشکل اصلی این نیست، موضوع این است که پیرمرد قصه این روزها دیگر زیادی دُور برداشته است. می‌بینید که!

کارشناس

هرچند این روزها فضای مجازی کمی کار را برای بعضی از کارشناسان متعهد سخت کرده است و طفل معصوم‌ها تا می‌آیند یک اظهار نظر کارشناسی ارایه کنند کلی هر هر و کر کر راه می‌افتد ولی در حیظه‌ی عمل در بر همان پاشنه می‌چرخد و انبوه کارشناسانی که در این داستان فقط به نمونه‌های اندکی از آنها اشاره شد، با اعتماد به نفس کامل در همه‌ی عرصه‌های مدیریتی کشور، چه خُرد و چه کلان، مشغول تصمیم‌گیری و اعمال مدیریت

می‌باشند. آنهایی که، بعد از گذشت چند دهه، هنوز چشم دیدن چنین خلاقیت‌هایی را ندارند بروند و یک دنیای موازی برای خودشان پیدا کنند.